[illegible]

[illegible]

هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوشش آفرید ز مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

بار خدایا مهیمنی و مدبر
وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ور نه کمال تو وهم کی رسد آنجا

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را / نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن جان / ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در و گهر میکشد بدامن ابر / نثار موکب اردی بهشت و اضحی را
مذکران طیورند بر منابر شاخ / ز نیمشب مترصد نشسته املا را
چمن بگاه سرطان شد که تاج نرگسش / طلوع داد چو کوکب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال شاخ میزنند / بگونه گونه بلاغت بلیغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض کرده در باغ / نگارخانه حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گوئی از طریق مزاح / باعتدال هوا داده جان مانی را
صبا بعارض زلف بنفشه گرد شکی / بنفشه بر سر صحرا آورد دامن مینا را
حدیث عارض گل در گرفت و لاله بنه / بنفس نامیه برداشت ابر و مغفره را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را / خواص نطق و نظر داد بهر ابهن را

شعری ستاره ایست در برج
سرطان

چه نفس نامیه قومی ز لشکرش دیده
که پشت پای زند از کمال تقوی را

[illegible]

چنانکه سوسن و نرگس مشبّه اند انها ... مرتبند چه انکار را چه دعوی را

چنانچه کشاده است ناگه گرسنه است ... دعا و خدمت دستور صدر دنیی را

سپهر فتح ابو الفتح آنکه همت او ... زعلو رایت فتحش سپهر اعلی را

زهی بقوت دین نهاده حکمت ... مآثر ید بیضات دست موسی را

نموده عکس نگین بخشش در ملک ... چنانکه عکس زمرد نموده افعی را

زکنه رتبت تو قاصرست قوت عقل ... بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را

قصور عقل تصور کند جلالت تو ... اساس طور تحمل کند تجلی را

بخاکپای تو سرشته طبع زده ... سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

روایح کرمت با نسیم زهی (طبع) ... خواص شکر آرد مزاج کسی را

حرارت سخط تا گران گانی ... ذبول کاه دهد کوههای فربهی را

دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند ... قضا و رای تو (نعمی بکسب) ملک تعالی را ۲

بلی چه معنی آیت که در گرفت ... قضا را که بیند جواب فتوی را

را لا یعد

تبارک الله معیار رای عالی تو ... چه واجبست مقادیر امر شرعی را

هزار مثال که توقیع تو بران نهد ... زمانه طی نکند جز برای حنی را

زغایت کرم اندر کلام تو منفیست ... دراعتقاد تو نهند ایمن کرنبا را

ببارگاه تو دایم نیابت شکر ز آن ... زمانه صوت سؤال و صدای آری را

وجود پیکر تو تکیه دست تو جان ... که امن و سلوت میخواهند زین بلوا را

وجود جود تو رایج فنا اگر نه وجود ... به نیمه بار قضا میفروخت احری را ۲

بهیچ لفظ تو نون هم نپیوندد
وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را

زهی رواج جودت ز روی استعداد ... امید شرکت چنانکه نه موتی را

چه روز جلوه نشاء رادی سعادت ... ببارگاه در آورد عروس انشا را

برقص در شده اندر هوای بارگهت ... هوای مدح تو خان جریره اعشی را

اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک ... ورای پایه خود ساختند ما وار

به یکجروزه ترقی تسقفا ورزند ... چه لات و عزی اطراف تاج مدرا را

شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاق | زجاه قهرش در افکند لات و عزی را
طریق خدمت تست ار بنزد ما کی نیست | زمانه نیک شناسد طریق اولی را
ز چرخ چشمهٔ تیغ تو دو شهاب آسا | ز خصم تا نره جولی تجر مجری را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند | بگاه خوف و رجا خوف را و بشری را
زبان کلک تو و تیغ بادا چنان | که برگ بید نماید بچشم خنثی را
را عطیهٔ عمری چنانکه بیلاد جش | کند کفینه سایش عطای کبری را

باز این چه جوانی و جمالست جهان را | وین حال که نو گشت زمین و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد | ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم جمره برآورد فرو برده نفس را | هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل | آن روز که آوازه فکندند خزان را

الالم

اکنون چمن باغ گرفتار رقاصاست | آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نواسنج همی کم نزند دم | زان حال همی کم نشود سرو نوان را
آهو بسر سبزه بکرباوه بیدا جنت | کز خاک چمن آب شده عنبر و بان را
گر خامه نسبته صبا رنگ ریاحین | از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان ارزن آب | تا خاک همی عرضه دهد زر نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم | در سایهٔ او روز کنون نشان و ن را
با دام دو مغز است که از خنجر | با داده لبش بوسه سراپای فغان را
ژاله سپر برف ببردار کف کوه | چون رستم میان بخم آورد کمان را
گه بیضهٔ کافور زیان گردد گهر بود | بنگر که چه سودست مر این مایه زیان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست | گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر مایه ز ابر تنک بر نشود | چون هیچ عنان باز نپیچید سیلان را
ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است | یا زان سوی ابر از چه کشادست دهان را

هر کی

در لاله نورسته فروخته شمع شب تست    روشن نه چه دارد همه اطراف مکان را
نی نی مه سبت بهارا که در معرکه کردهاست    از خون دل دشمن سیه لعل شبان را
پرورشه آن عادل منصور معظم    کز عدل دگر باره بنا کرد جهان را

شاهی که چو کرد قران ملک ستیزش
البته کمان خم شده حکم قران را

آن شاه سبک حمله که از کف جودش    پیوزن کند رغبت او حمل گران را
معنی نیک فلک شاه زده طالع بد را    حکم بس نعمتش باز برد عامل جان را
کر باره کشد راعی خرمش نبود راه    جز خارج او نیز نزول حدثان را
ور پره زند لشکر عزمش نبود تاب    جز داخل او نیز زنف سرطان را
کر تو رچه عقرب نشدی ناصح خشم    بر قبضه شمشیر نشاندی به بر ان را
ای ملک ستانی که بجز ملک ستاری    ما بو مده فا مده ملک ستان را
در نسبت شاهی تو بچون شطرنج    نامی است دگر هیچ بهمان فلان را
تو فرض سپهری و بخوانند همین نام    خبا زکه جلوه کری نهایت نان را



جز غرصه بزم تو آیین کهن گردون    هم گوشه کجا یافت شه کاهکشان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو کیست    هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
آن کاو که تب لرزه حرب تو بگیرد    عیسی ننهد بر تن او تاب و توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد    لب تشنه نیارد ره ماه در کان را
در خون دل لعل کفایت شده هیچ    قهر تو کره وار نه بند خفقان را
از ناصیه کاه ربا گرچه بسی است    سعی تو قدر ندید ز نیرنگ وقان را
در پیشه گوزن از پی داغ تو کند بک    هم سال نخست ار نقط پهدران را
در کان دل از امید قبول تو کند خوش    آهن الم تیک و خرشید سان را
انصاف تو مصریست که در رسته او    نظم از جهت محتسبی داد دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ ایمن    در حفظ رمه یار دگر میش شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش    در اصل لغت نام نهند کران را

نسخه
در کار زبانه نهیب تو که خونش

بر عالم جاه تو گذار روی که ذر ماند    چون مهر فروشد چه یقین انجمن را

روزی که برآتش همه در آهن و فولاد    بر باد نشیند همه زان جولان را
و ز قهر شده در پی نوی فلک جای    پیکار پرستان ز امل دل ایمان را
در زلزله حمله چنان خاک بجنبد    کز هم گسسته شد نگون دستان را
از عکس سنان سلب لعل طرازد    میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
سر عبث کند افعی فرمان جان آید    سر باز کند طایر گرش طیران را
گاهی ز فغان نعره کند اره بو کلم    که نعره طلب در شکند پای فغان را
چشم نزند اندر دل گردان لشکر او    بی واسطه دیدن شریان جز بان را
در هیچ رکابی که نهد پای کس آرام    آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
هر ست غباری که خروشان تو آید    چون نا خورد شیر علم شیر ژیان را
شمشیر تو خواهی نهد از بهر دو عالم    کر کاسه سر کاسه کند نعره و فغان را
قارون کند اندر دو جهان گنج آید    یکباره میراث خورد مرثیه خوان را
تو در کف حفظ خلق دو جهانی    همه شد که آن چو له هو ای حوان را
تا بار دگر پیر جوان گردد در سال    گیتی که بتدریج کند پیر جوان را

گیسته همه در دامن اقبال جهانبان    تا حصر کند دامن هر چه میان را



باقی که در آماده نشینش    ساعات شمارند الوف دوران را

قایم بوزیری که ز اثار وجودش    مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بیحرفهوی معنی لعادش    در ملک معین نکند آیت شان را
در حال بخار روح نهنده تن را    در وقت بخط پای کش بند روان را
دستور جهان انور زد در عیانش    انصاف رساند ز انصاف رسان را
آنجا چه که پس به تدبیر صوابش    در بنده کی شاه شه قیصر و خان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید    ز معجزه تفضیل دهد بیان را
و آنجا که محیط کف او ابر برانگیخت    برابر شد حاصل باران نیسان را
از سیرت سان زشک ملک آید    حاصل شوان کرد چنین سیرت و سان را
از مرتبه و همت دین مرتبه آید    یزدان نه بهر مرتبه مرتبه دان را
تا هیچ گمان گم نکند راه یقین را    تا هیچ خبر خم نه دهد پشت عیان را
این باد که تخت شاهی و شاهی باد    وین هر دو که مقصود شهان است و کیان را
شه باکه ز دست چه جان و تن باکه    یا رب تو نگهدار همین باکه زیان را

عید است پس از صبح دم مرده برآمد    بر چرخ دوش از جام می یک همه دیده برآمد
عید آمد از خلد برین تخته زوی زمین    تا نها و نو طعم آتش پس اندر کار آمده

کرده دراج رم و صباح کوه زبان چند جا | شاخ گوزن اندر هوا اینک گوزن آمده
پرچم ز شب پرداخته طاس پرچم ساخته | برق صبح افراخته روز سپهدار آمده
بر چرخ بگشاده کمین و آنگه نهاده بر زمین | هان عید عین اینک ببین بر چرخ دوار آمده
عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر | ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
از گرد در آتش همان زر مغز گشته نهان | کز عطف مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
گیتی گرد لشکرش جا در بسته زیورش | از شرق زرکش شهپرش در غرب [illegible] آمده
فی الجمله کن از سی شب دوال | دزدیده در کوی مغان بر دیگ خمار آمده
ساقی صنم بگرشده با دلبت آورشده | دیدی از او تاب و نار شده تسبیح زنار آمده
هر دو ز زلف بگرهی بر جانب زلفین گوی | هر موی زیر زلف عنبری ز رنگ گلنار آمده
بر عاشق آب زلف او هم یک ایاز دلو | زلف و صفا پروانه ای تخت نگار آمده
ریحان بروح از زدی جان از صبوح از ارغوان | بر رقم صبوح از رخش فرخ کس کزو آمده
خورشید خاک آفتاب را زان | چون جوهر جان است آب لعلش نگار آمده

آن جام جان پرده لعل گون آتش ها ز هر رنگ گون | ای عنبرین پرده لعل گون زاده بهار آمده
مرافقات زر فشان جام مه ورقش ها زبان | مشرق کف ساقیش ماه مغرب زار آمده
در ساغر مرصع صهبا بگو در آن دریا نگر | زر خشک صحرا بنگر کشتی زقار آمده
مطرب چو طوطی والهی [illegible] | از سینه بربط بغض در حلق مزمار آمده
ای نای مزین شب همی [illegible] | افسوس گستاخ [illegible] لب مار آمده
نالان ابات از عشق [illegible] | بر ساعدش بالای می کهبای بسیار آمده
بربط چو عود را مرمی کاسه دارد همی | از درد [illegible] نالان زار آمده
آن چنگ اندر [illegible] | در رقص گیسو [illegible] گرفتار آمده
آن لعبت دف کرده [illegible] | آن خیط صف جنبوان [illegible] آمده
کبکان ز بانگ زیر و بم چند اسماع دور [illegible] | تا حلق [illegible] فگار آمده
صفهای مرغان کن بکه در صفه ها [illegible] | چون عندلیبان [illegible] آمده

راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو  اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده
آن کوس عیسی دمی بین وان برج در کعبه بنا  تا نزد طفل لوح جان درس و تکرار آمده

جام و می رکس

[illegible] ١٢٨٨

[illegible]

[illegible] ١٢٨١

[illegible]

[illegible] ١٢٩٠

بسم الله الرحمن الرحیم

این جرم پاک چیست چو ارواح انبیا … چون روح با لطافت و چون عقل با صفا

نازک تنی لطیف که از جنبش نسیم … روشن شود ز رنگ و چشم پر ضیا

خالی ز رسم و نقش چو صوفی کبودپوش … فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا

گاهی چو سیم ساده و چون سیماب گه چو سیم … گاهی بلوری ساده و گه در پرنیان

که یار نفس ناطقه از راه تربیت … که جان نفس نامیه در نشو و در نما

از باد همچو جوشن و از آفتاب تیغ … از شب همچو آینه در لطف چون هوا

هم مفتر آفرینش و هم مایه حیات … هم دایه شجرها هم مایه گیا

که خوار و گه عزیز و گهی پست و گه بلند … که تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا

گردنده مطیع و خروشنده خموش … مردافکن ضعیف و سبک همتی روا

خوشخوارتر ز نعمت و شیرین‌تر از ابد … سازنده‌تر ز دولت و دروشتر از گدا

نقاش اگر چه نیست نگارد همی صور … حمال نیست بار گران میکشد چرا

که همچون

که همچنان باد صبا گشته در سفر … که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا

که در شمر ز باد بر نخجیر کرده پای … گاهی عنان او شده از دست اولیا

همخانه نزد او نرسد جز بکوش و جنگ … بیگانه اندرو نشود جز باشنا

گاه از میان کوه گشاید همی کمر … گاهی عنان بگشت گلستان کند رها

گاهی زند بهر نفسی چین بروی در … گاهی کند ز دست خسی پیرهن قبا

از عذب و از خوشی می و شکر نماید … و ز تلخ و شور گوهر و عنبر دهد ترا

از قدر همچو مهر و یاقوت چو آسمان … از [illegible] رنگ چون مرد و در شکل اژدها

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین … در چشم مفلسان و رخ مفلسان جدا

از سبب دوی رخ و لی چرخ آسیا … دایم چو چشم مردم آزاده درفشان

خواننده نی و دارد پیوسته در کنار … گاهی سفینه که ورق چند چون هوا

گاهی عجب را نماید طرقی و را … گاهی طرب را نماید دلیل را

چون حکم ایزدی سبب صحت و سقم … چون دور آسمان سبب شدت و رخا

پیوسته در رعایت او لشکر باد … همواره در حمایت او اهل و اشنا

سنگین دلست او در او زین سبب بود … سنگین دلی چو ما در خود گشته در نما

کارزشده بگاه وجود مکونات … معبر شده بگاه کرامات اولیا

راز دلش ز صفحهٔ رویش بود پدید    همچون ز روی عاشق دلداده از هوا
مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب    مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
گاهی دهد به تیغ زبان رونق سخن    گاهی زبان تیغ ازو یابد انجلا
صافی دلست لیک شود چون سنان شکاف    همره تنگ آنکه باشد با آتش التقا
دودی ازو بر آید و آنگه شود عرق    هرگز آفتاب فلک جست در حیا
در خون کشته در دم او باطل از وجود    مانده خضر زنده ز هستاو دایم البقا
گاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز ابر    گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
گاهی گداخته تنش از تیغ آفتاب    گاهی شکافته دلش از ضربت عصا
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان    وز او نشیب چون عدوی صدر مقتدا
معنی شرع و خواجه عالم قوام دین    آن آفتاب دانش و آن عالم ذکا
بحر علوم و کوه وقار و سپهر مجد    کان سخا و گنج کرم معدن حیا
با لفظ او چه فخر کند بحر از صدف    با دست او چه لاف زند ابر از سخا
علمش بجز دقیق مسایل نگفته لم    جودش بجز بوقت شهادت نگفته لا
سینه ازو منور چون ماه از آفتاب    منبر ازو مزین چون شمس از ضیا
فرمان مطلقش شده همپهلوی قدر    حکم روان او شده همراه با قضا

گرنی

گر نیستی برای کف درفشان او    دریا گهر چه دارد و خورشید کیمیا
لطفش بر آن نسق که سحر بگذرد نسیم    خلقش بر آن صفت که بگل بر وزد صبا
احکام او دلایل تایید ایزدی    الفاظ او نتیجهٔ اعجاز مصطفا
برداشت آفتاب ز رای وی ارتفاع    کردست روزگار بصد روی التجا
ای دام جهل را سخن عذر تو نجات    وی درد فقر را کف دربار تو شفا
با چرخ همعنانی و با بخت همرکاب    با عقل همنشینی و با غیب آشنا
هم از زبان کلک تو هر مشکلی است حل    هم از بنان راد تو هر حاجتی روا
تا دست انتها نکشد دامن ابد    تا از ازل نشان نتوان داد از ابتدا
پاینده باد همچو ازل جاه و حشمتت    عمرت چو مدت ابد ایمن ز انتها
حال ولی و حال عدویت بگرد و نیز    چونانکه رای عالی تو کرده اقتضا

**وله ایضاً**

باز طفلان چمن را حله می بافد صبا    نو عروسان طبیعت یافته از نم نما
نقشبندان طبیعی خامها برداشتند    میکارند از ریاحین هر یکی نقشی جدا
یوسف گل پرده از پیش و عالم برگرفت    تا زلیخای چمن را تازه شد نشو و نما
نرگس از بهر تماشا سر بر چشم آمدست    تا تتق از روی گل چون بر اندازد صبا

می برفشاند سحاب اصداف گوهر همچنانک    گل ز صد برگ سازد بلبل ازوی صد نوا
غنچه پنداری اقامت را مصمم کرد عزم    خو نخوش اینک یکشاید بند زنگاری قبا
قرص خورشید و بر و بر خوان گردان نقشبند    رعد ورد اوست نوزادان بستان را صلا
باده شد پیوند جانها همچو درگه با قلا    ابر شد معمار عالم همچو عدل پادشا
ابر را ماند همی هنگام بخشش هر زمان    بچکد از وی عرق آنگه که می بخشد عطا
عقد باد سموم انگیزد از ناف غزال    لطف او آب حیات آرد ز کام اژدها
گر فلک در سایهٔ اقبال تو خیمه زند    از طنابش قطع گردد جاودان دست قضا
گر بپاس روز زاو فی المثل قدحی کند    صیقل خورشید تیغ صبح راند هر جلا
ور سواد لیل را کحل بخشد رای او    منت خورشید ننهد زد کرد دهر از ضیا
کس ندیدند که از شرم کف هر روز او    چون فرو غلطد همی خورشید از وسط السما
بر هر آنکس گشت نظر افتاده شد کارش چو زر    جرم خورشید از نظر بر کان فشاند کیمیا
لاجرم هر موی بر اندام من شد صد زبان    تا بدان گاهست دعا گویم همی گاهی ثنا
این تمنا میکنم هر حرف را تا گم کنم    هر دو روزی قصیده اندرین حضرت ادا
لیک خاطر را چو کوته ماند دست از جرخ    سر در افکنده در خواست در پای دعا
ولد دولت و جاه تو بادا فارغ از آسیب چرخ    مدت عمر تو ایمن از نهیب انتها ایضا

ا

اگر شکایت گویم ز چرخ پیش صواب    وگر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب
ز جور اوست مرا صد شکایت از هر نوع    ز دور اوست مرا صد حکایت از هر باب
همی نوازد هر شب چشم چون سوزن    ازو شوند کریمان چو ریسمان در تاب
ازو همی گل صد برگ خفته اندر خاک    به پدید هوا آنگاه جامهٔ سنجاب
به بیشه شیران در تب ز تاب گرسنگی    شده ردیف سلاطین بطوق و یاره کلاب
مرا که لفظ چو لؤلؤست آب می نبرد    و زو برد صدف گنگ لؤلؤی خوشاب
مرا بماند آهو و خون کند جگرم    بناف آهوی آنگاه مشک بخشد ناب
عجب مدار اگر زو خسی کسی گردد    دران نگر که برد از رخ بزرگان آب
تو آن مبین که رخ سیب زرد گشت زرنج    قصب نگر که همی خون بریزد از عناب
ازان بعشوه او هر کسی فریفته اند    که هست جوی مجره میان آن چو سراب
به تیغ قهر میان سپهر باد دو نیم    که دور کرد مرا از دیار و از احباب
چنانکه خیمهٔ نیلوفری مرا بگسست    گسسته بادش میخ و گسسته باد طناب
نظام خوش پروین گسسته باد چنانک    گسسته نظم من از دوستان خوش آداب
نبود عزم که جویم ز دوستان دوری    ولی چه سود قضا چشم دیده گشت حجاب
فراق جستم و فال بخت رنج فراق    سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب

نوای بلبل و قمریهای دارم و بس | چرا کزینم چون بوم جایگاه خراب
کنون چنین بسیار گرد دشت و کوه گران | بر آبگیر زلال و حدایق عناب
کهی گزید مغیلان و خیل غولان را | عوض ز کاس و ساقی و کواعب اتراب
بجای نغمه الحان مطربان لطیف | کهی گزیند آواز بوم و بانگ غراب
همی بگریم از شوق دوستان چندان | که چرخ گردد بر آب چشم من چو حباب
چنانکه بر رخ آبی نشان دانه نار | همی فشانم بر شنبلید لعل مذاب
هر آنگهی که دهد باد تو نشان گرد | دلم پر آتش و دیده پر آب همچو سحاب
گسسته گردد عقد گهر ز دیده من | نماز شام که بندد هوا ز مشک نقاب
اگر خیال تو نزدیک من رسد پنهان | چو لاله از دل و دیده کنم کباب و شراب
عجب مدار گر از هجر دوستان نالم | که از فراق بنالید تیر در پرتاب
از آنجهت که ز ابنای جنس ماندم باز | مرا بصحبت ناجنس میکنند عذاب
چنانکه موم بیکبار دور ماند ز شهد | تنش بآتش سوزنده میکنند عقاب
ولی معلق چون آتش است در بر من | بدان صفت که قنادیل در بر محراب
اگر زیادت خونم آب آورد حجت | مرا دو دیده پر از خون نیست در دی [خواب]
کشیدم اینهمه محنت ندیده منفعتی | بجز رحیل شدم دیگر سمجی و باب



نه روی ماندن و مقصود هیچ حاجت نه | نه ترک ما ز شدن بغرض سوی انجاب
گران چو لشکر بودم کنون سزاوارم | بغوطه خوردن در قعر بحر بی پایاب
همی شناسم من سردی و گرانی خویش | ازان همی بگریزم ز خلق چون سیماب
از آنکه بودم در روشنی چو شمع حلب | نمیکنند بری من هیچ کوه خطاب
چنان شدم که اگر کوه را دهم آواز | امید نیست مرا کاید از صداش جواب
از آنجهت که بمن کس کتاب نفرستاد | شکسته گشتم و در تنگ مانده همچو کتاب
چگونه خندم دل تنگ هست چون پسته | ز دوستانی دل سخت کرده چون عناب
سیاه روی چو دیم و نالنده و سرگردان | از آنکه آب غم رنجه است چون دولاب
شدست بر گرو این کار را دهان جزاب | چنانکه باشد انگشت گاه عقد حساب
چو مرغ زیرک مانده بهر دو پا در بند | کنون دو دست بسر بر همی زنم چو ذباب
ز من لعب بدو بستد زمانه طبع نشاط | ز من بشعبده بر بود روزگار شباب
چرا حوالت بر چرخ میکنی بنده | که کارساز زبر نه انجمند و شهاب
ز سعد و نحس کواکب لمن تحیر [اینکه] | که خو قرانده مکس چو بادرین گرداب
بفعل خود نبود هیچشان طلوع و غروب | بنفس خود نبود هیچشان ز انکه رکاب
خدای داند اگر هیچ زاینقدر خبر | مسبب است شناسم الا مسبب الاسباب

کی تواند از آزار مور جستن بر چرخ
که نسخه ایست از و عنکبوت اصطرلاب

بعقل و فضل من این روز مغانی آوردم
که آب او نشناسند جز اولو الالباب

دراز گشت سخن چند درد دل گویم
چو هست مستمعی پس چه فایده اطناب

چه سود دارم ازین اضطراب صبر کنم
مگر دری بگشاید مفتح الابواب

وله ایضاً

باد عنبربار بین کز روضهٔ حور آمده است
ابر گوهرپاش بین کز چشمهٔ نور آمده است

از نسیم آن هوا پر مشک و پر عنبر شده است
وز سرشک این جهان پر در منثور آمده است

از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود
لاله درخشان نگر چون آتش از طور آمده است

گر عبادت میکنی در باغ شو از بهر نرگس
گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمده است

یکنفس بی جام نبود لاله اندر بوستان
زان سیه دل شد که مرد آب انگور آمده است

آب تیره گر میان برف میآید برون
راست گوئی صندل سوده بکافور آمیخته است

نغمهٔ بلبل سحرگاهان فراز شاخ گل
طرهٔ آواز چنگ و لحن طنبور آمده است

عهد گل نزدیک شد اینک فرود آمد بعهد
خیز و استقبال او کن گر ز ره دور آمده است

گل نگر تا بگشاید دهان در باد
سعی باد از بهر گل بنگر چه مشکور آمده است

عمر گل خود مدت یکهفته باشد بیش نی
غنچه گر زین وجه دلتنگست معذور آمده است

سوسن

سوسن خوش دم چه معنی لال شد با ده زبان
نرگس بی می چرا مست و مخمور آمده است

بر بیاض ابر منثور ریاحین نقش شد
وز خم قوس قزح طغرای منشور آمده است

عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند
گوئیا مدحت سرای صدر منصور آمده است

خواجهٔ عالم قوام الدین سپهر افتخار
آنکه عقلش پیشکار شرع و دستور آمده است

آنکه اندر رفعت و در بخشش و روشندلی
همچو خورشید فلک معروف و مشهور آمده است

لطف او با صحت و قدر او با حاسدش
این چو نوش نحل و آن چون نیش زنبور آمده است

خیمهٔ جاهش ورای قصر مرفوع اوفتاد
پایهٔ قدرش فراز بیت معمور آمده است

دهر نزد طاعت او هست منقاد و مطیع
چرخ پیش حکم او محکوم و مامور آمده است

ذهن او در بحر علم و فضل غواصی شده است
طبع او بر گنج عقل و شرع گنجور آمده است

پیش حکم او اجل زان سان بلرزان بگذرد
پیش عفو او گنه معفو و مغفور آمده است

از عطایش آز مانند قناعت ممتلی است
وز سخای او قناعت نیز آزور آمده است

ناصح او بر جهان بر تخت اقبال و ظفر
حاسد او را افلاک مخذول و مقهور آمده است

کمترینش پایه گردون اعلی میشود
کهترینش چاکری خاقان و فغفور آمده است

آستان درگه او کعبهٔ آمال شد
حج این کعبه مرا مقبول و مبرور آمده است

تا که گویند آسمان از نحل آمد مستدیر
تا که گویند آفتاب از طبع محرور آمده است

در فلک او را همه خیر و سلامت باد از آنک / روزگار او همه بر خیر مقصود آمدست

## وله ایضاً

شاه جوانست و بخت ملک جوانست / کار جهان لاجرم بکام جهانست
تخت بنازد همی و بابت آنست / تاج بخندد همی و لایق آنست
ملک شهنشاه بین که زینت عقلست / عقل خداوند بین که قسمت جانست
روضهٔ فردوس بایدت که ببینی / مملکت شاه بین که راحت جانست
در همه اطراف جهانش عصمت و عدلست / در همه اقطار عالمش امن و امانست
شیر در و بدرقهٔ ستاره و مار فسونگر / غول دلیل رهست و گرگ شبانست
دولت جوئی بطبع حلقه بگوش است / نصرت خواهی بطوع بسته میانست
سایهٔ یزدان و آفتاب سلاطین / طغرل گردون نشین فتنه نشانست
شاه فلک رخش کامکار جهان بخش / شیر اجل نیزه ستاره نشانست
هرچه بنی آدمند بندهٔ سلطان / هرچه زمین ملک شاه چرخ توانست
تو منگر آنکه شاه اندک و رادست / پیر خرد بین مریز شاه جوانست
سال گر اندک گذشت زان چه خللها / عمرش اگر بیش ماند زان چه زیانست
سایهٔ حق است ازین سبب همه بخشست / مایهٔ عقلست ازین جهت همه دانست

دولت

قوت حلمش فزون ز وزن زمینست / سرعت عزمش ورای سیر زمانست
بخشش و دین پروری و عدل و سیاست / قاعدهٔ خاندان سلجقیانست
دیر زی ای چشم چشم سلطنت تو روشن / کز تو خبرهای خوب جمله عیانست
کثرت حشمت برون ز عد شمارست / عرصهٔ ملکت فزون ز حد جهانست
عزم سبک خیز تو چه تیز رکابست / حلم گران سنگ تو چه سخت عنانست
تخت تو پایه فراز عرش نهادست / چتر تو دامن بر اوج چرخ کشانست
امر تو و نهی تو چو چشمهٔ خورشید / در همه اقصای شرق و غرب روانست
رای ضمیر تو سخت پرده دریدست / هرچه پس پردهای غیب نهانست
گشت جهان از نهیب تیغ تو چون ملک / شیر علم روز باد در خفقانست
پاس تو در طبع آفتاب اثر کرد / زردی رویش علامت یرقانست
چرخ از آن ریزه سخای تو دارد / چند قراضه که زیر دامن کانست
هست قلیلی ز خرج جود شهنشاه / هرچه نبات و معادن و حیوانست
عقل نگر پیش خرده کاری لطفت / تا چه سبک مایه و چه سایه گرانست
صبح ببین پیش شعلهای ضمیرت / تا که چه دم سرد و چه دریده دهانست
تیغ تو بس پاسبان ملک ترا گشت / هندوی بیدار خسب خیره زبانست

فی المثل ار خصم ملک تو همه شیرست | پای سپر همچو شیر شادروانست
جود تو باشد کدام حاتم طائی | عدل تو باشد چه جای نوشروانست
رخش ترا زین مه و رکاب ثریا | طوقش از اکلیل و زمجره عنانست
کوه درنگست و هست برق شتابست | ابر بزیست بیشه باد بزانست
سبزه سبز آخور سپهر چریدست | ماه نو از نعل او کمینه نشانست
گر نه علف زار اوست از چه فلک را | خرمن ماهست و راه کاهکشانست
ختم سخن را دعای ملک تو گویم | کانچه دعای توست آن همه آنست

## وله ایضا

کیست که پیغام من بشهر شروان برد | یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست | نه هر که گوید دو بیت لقب خاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان | که لفظ من گوی نطق ز قس سحبان برد
عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند | باید کز ابتدا سخن بپایان برد
کس نه بدین پایه علم دعوی دانش کند | کس نه بدین قدر شعر نام بزرگان برد
تحفه فرستی همی سوی عراق است جهل | هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
مرد نماند در عراق فضل نماند در جهان | که دعوی چون تو نی سر سوی کیوان برد



شعر فرستادنت با خود چنانست | مور که پای ملخ نزد سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفته خود سر ببر | کس گهر از بهر سود باز بعمان برد
بازنجانی از آنکه هست سحر حلال این سخن | سحر کسی خود بر موسی عمران برد
کس بر آفتاب نور چراغ آورد | کس بر ماهتاب صنعت کتان برد
کس ببهر سخن از بهر لاف سوی عراق آورد | والله اگر عاقل این بکافرستان برد
مسجد اندر سکان هیچ خردمند نیست | کعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
زشت بود روز عید چو گه پی خاکی | پیر زنی خر سوار گوی ز میدان برد
گر بشهر تو در شعر نخواندست کس | که هر کس از نظم تو دفتر و دیوان برد
بحفظ کاندر وهم در آید بسر | بدین سخن ریزه کس سبب بجولان برد
عراق آنجای هست که هر کس از دهی | ز بهر دعوی درو معانی طیبان برد
هنوز گویند کان کس شد اندر عراق | که قوت ناطقه مدد ز ایشان برد
یکی از ایشان منم که چون کنم رای نظم | سجده بر طبع من روان حسان برد
منم که تا جای من خاک سپاهان بود | خرد پی توتیا خاک سپاهان برد
چو گرم اندر زبان کلک سپه شاعری | عطارد از شرم سر زیر گریبان برد
ز عکس طبعم بهار جلوه بستان دهد | ز شرم نظم گهر رخت سوی کان برد

زنثر شعرم فلک نثرهٔ شعری کند | ز نظم پاکم صدف لؤلؤ و مرجان برد
مراست آن خاطری کانچه اشاره کنم | بطبع پیش آورد بطبع فرمان برد
اگر شود عنصری زنده بدوران من | والله اگر از دست من شاعری جان برد
هر آنکه در عهد من بشعر دعوی کند | ز بهر ریشش فلک گوز ز مصران برد
من از تو احمق ترم تو از من ابلهتری | کسی بیاید که مان هر دو بتهران برد
شاعر زرگر منم شاعر درگر توئی | کیست که باد بروت ما دو شیطان برد
مرح تو باری کشیم ز شاعران جهان | که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
وه که چه خنده زنند بر مرح تو کودکان | اگر کسی شعر مان سوی خراسان برد
مایهٔ ماخولیاست علت سودای ما
این همه خود هیچ هست الله اگر شعر تو | خود بسپیدی قران سکه ز دوران برد
نتایج فکر تو زینت دفتر دهد | معانی بکر تو زیور بستان برد
ملک ز الفاظ تو زینت عالم دهد | خرد ز اشعار تو حجت و برهان برد
از دم نظمت فلک نظام پروین دهد | وز نم کلکت جهان چشمهٔ حیوان برد
بندگی تو خرد از دل و از جان کند | غاشیهٔ تو فلک از بن دندان برد
چرخ ازین روی گردن نهاد تا مگر | قوت خرد زان دهد قوت [illegible] برد

مایه بر

مایه بر دهر کسی از تو و پس زان بجو | شعر فرستد چنانکه گل بگلستان برد
[illegible] ابر نیسان که گر بدانجر آب | پس بسوی بحر باز قطرهٔ باران برد
هر که رساند بمن شعر تو چونان بود | که بوی پیراهن به پیر کنعان برد
یا چو کسی ناگهان بعد ز هجری دراز | بعاشق سوخته مژدهٔ جانان برد
شکر خدا را که تو نیستی از آنکه او | شعر بدونان چو من بهر دو من نان برد
فضل تو پاینده و صیت تو پوینده باد | که از وجود تو فضل رونق و سامان برد

نرگسم امروز سر رای تماشا دارد | که برون آمده آهنگ بصحرا دارد
طره چون غالیه گردش حلقه زده | خط با سبز دیار بچه سودا دارد
لعل شکر شکنش ریزهٔ مرجان آرد | مشک خیبر شکنش پردهٔ عمدا دارد
چهرهٔ تابان از زلف سیه رنگ دراز | چون مه چارده چادر شب یلدا دارد
گر نه خورشید پرستست سر زلف دوتاش | پس چرا کرده ز مشک چلیپا دارد
بدلی هیچ مرا هیچ تخیلی با او | غم جانست نه قصد دل شیدا دارد
خود غم عشق دلی را نکند پست ازانک | از پی خدمت این حضرت والا دارد
عز دین میر جهان داور غازی [illegible] | آنکه در دولت این مرح معلا دارد

دست قدرت کمر غایت مقصود کند — پای همت ز بر گنبد در وا دارد
آسمان پشت دوتا دارد در خدمت او — زانکه در خدمت سلطان دل یکتا دارد
اگر از مدحت او جزوی بر کان خوانند — بر فشاند زر و سیمی که در اجزا دارد
هرچه انواع امانیست به تقدیر بادش — کانچه اسباب امانیش مهیا دارد
گر کمند تو نه چون عفو تو شد خصم نواز — دست دایم ز چه در گردن اعدا دارد
خنجر تیز زبان تو بخواند یکیک — راز خصمت که نهانش ز سویدا دارد
عاریت دارد از آن شعله که الماس صفت — گوهرین رنگ که این گنبد خضرا دارد
صبح را دم بخلاف تو زدن تیز نبود — چرخ بیرون شدن از حکم چه یارا دارد
وجه یک ذره جودت نبود گردون را — هرچه بر دفتر مینای فلک بنهادارد
خصمت از هیبت تیغ تو چنان لرزانست — کز جهان آرزوی مرگ مفاجا دارد
وهم تیر تو در آئینهٔ دل می‌بیند — سر غیبش که پس پردهٔ مینا دارد
آفرین باد بر آن کوه روان گرم تگی(?) — که دل زیرک و اندیشهٔ دانا دارد
زهرهٔ شیر و تن پیل و تک آهوی تتار(?) — دیدهٔ کرکس و بینائی عنقا دارد
چرخ شکلست و مه او را ز مجره عنان — ماه سیرست و رکابش ز ثریا دارد
هرکجا عزم کنی پیشتر از عزم رسد — هرکجا قصد کنی نعل بر آنجا دارد



سایه از همرهیش باز پس افتد چو لنگ — گاه جستن اگر او را نه محابا دارد
گر بتابی تو عنانش بجهد از سر دی — تا بد انجای که دی صورت فردا دارد
وقت جستن بکشش قوت صرصر یابد — گاه جولان بصفت گردش یکتا دارد
ای خداوند من این چاکر شاه تو بگو(?) — بچه نالم که سر عربده با ما دارد
هرکجا بی هنری هست بدو می‌بخشد — بیشتر زانکه ز ایام تمنا دارد
چون سخن راز پی لقمه و طفلانی نخند(?) — هر زمانی بر در هر دون تقاضا دارد
مشک را ز نفس خویش بچه رنج رنجد(?) — کش همی با جگر سوخته همتا دارد
تا هما را چه شرف باشد بر ملک همی — استخوان خوردنشان هر دو مساوا دارد
جاودان زی تو که ایمن بود از بیم خزان(?) — هر که چون در که تو مرجع و ماوا دارد
تا همی باد صبا از پی مشاطه گری — جامهٔ باغ بنوروز مطرا دارد
نخل عمرت را از چشمهٔ حیوان باد آب — تا که شاخش ز بری تا به ثریا دارد
می خور و سیم ده و تیغ زن و دوست نواز — که فلک خصم ترا خوار و رسوا دارد

روی او تنویر ماه آسمانی میدهد — قد او تعلیم سرو بوستانی میدهد
هندوی زلفش اگر رقص آورد بس طرفه نیست — تا ز جام لعل آن لب دوستانی میدهد

چشم بد سازت مرا در بینوائی هر زمان    گوشمالی آنچنان سوزان که دانی میدهد
آتش روی تو چرا داری دریغ از همگنی    گوش رو را از غمت جان و جوانی میدهد
هر نفس چون از لبی وعده دمی خوش میدهی    ای خوش آن دم کو امید زندگانی میدهد
من همیدانم که آن وعده سرابی مطلقست    لیک جان و طبع ما را شادمانی میدهد
از پس امروز و فردا آن رخ آئینه گون    آه می‌ترسم که وعده آنجهانی میدهد
چرخ شوخ آخر خجل گشت از لب و دندان او    لعل و در کان و صدف را در نهانی میدهد
یارب این گلبرگ تو باد از نسیم اعتدال    چونکه دستوری این دل در گرانی میدهد
هم عفا الله آب چشم من که بی هر صبح و شام    روی را که گاه رنگ ارغوانی میدهد
مردم چشم من اندر درفشانی روز و شب    از کف سلطان داد و دین نشانی میدهد
پادشاه دین و دولت ارسلان آنکه    جرم خاک تیره را جان روانی میدهد
لطف عدلش حجت بر بهاری آمدست    طبع را دشت طیره باد خزانی میدهد
شد سکندر دولت و همت آب بقا    ایزدش چون خضر عمر جاودانی میدهد
حزم را تیغش قوت آهنگ سختی میدهد    عزم تیزش سرعت بادامانی میدهد
رنگ طبع او هوا را لطف و ذوق آورد    شرم خلق او صبا را ناتوانی میدهد
طبع گوهر رای او بحرست آری زین سبب    ابر را خاصیت گوهرفشانی میدهد

جز بمد

جز بمدح او زبان نگشاد سوسن زین سبب    لاجرم چرخش چنین رطب اللسانی میدهد
رتبتش را آسمان اعلی المعالی می‌نهد    دولتش را روزگار اقصی الامانی میدهد
ای خداوندی که خاک حلم و باد علم تو    آبرا با آتش از دل مهربانی میدهد
طاس زر در دست نرگس در بیابان صحبت    عدل تو او را فراغ از پاسبانی میدهد
شیر در بیشه بدندان بر کند ناخن ز دست    تا بپای رنج سگان کار روانی میدهد
با چنین عدلی ندانم جود تو از بهر چرا    غارت کانها و گنج شایگانی میدهد
صبح چون از عالم غیب آمده تا دم زند    مژده صحت برسم ارمغانی میدهد
چرخ دولابی چو خصم خاک ریز تشنه بود    آب او از چشمه تیغ یمانی میدهد
ظلم را عدلت چو از چار میخی می‌نهد    آز را جودت متاع پیچگانی میدهد
عکس تیغت آفتاب آمد که چون خصم تو شب    از شعاعش لعل و از رخ زر کانی میدهد
گردنی کز سرکشی بیرون کشی از خدمتت    ریسمان او را شکوه طیلسانی میدهد
از برای آنکه طبعت همین صدق و وفاست    صبح صادق همچو من تن در مدیح خوانی میدهد
ای خوش آن نظمی که از روی رقی آسمان    با دعای مستجابش همعنانی میدهد
در سفر سوی معانی وهم دور اندیش من    همچو قدر تو نشان از بی‌نشانی میدهد
تا گشادم چون دوات از مدح تو    چون قلم فر تو ام چهره زبانی میدهد

چون منی هرگز چنین نظمی تواند گفت نی — مدح تو خود قوت لفظ و معانی میدهد
تا همی تاراج ترنش باغ و زیورهای باغ — لشکر سرد باد مهرگانی میدهد
صرصر خشمت عدو را مهرگانی داده پس — کش رخ آبی و اشک ناردانی میدهد

روی یارم ز آفتاب اکنون نکوتر میشود — تا بگرد ماه او از مشک چنبر میشود
خانهٔ دل از رخ خوبش شود در روشنی — عالم جان از سر زلفش معطر میشود
سرو چمن از رشک قد سرکشش در خاک شد — گل نگر کز شرم رویش در عرق تر میشود
در دو عالم سایهٔ خورشید مهر افکند — هر کرا سودای تو یکذره در سر میشود
جان بطوع دل فدای خاک پایش کرده‌ام — نیست در خورد وصالش لیک دستم
گرچه لعلش همچو چشمم تنگ میزاید سخن — چون شکر را برگذر چو شکر میشود
کهف لعل او کنم از وصل کارت هیچ نیست — آنچنان ساده نیم کم عشوه باور میشود
هر متاعی کان مرا باشد ز بخشش جان بود — از بهای یکنظر در کار دلبر میشود
عیسی از من شعر میخواهد که بهر تهنیت — سوی صدر خواجهٔ هر هفت کشور میشود
صدر عالم رکن دین اقضی القضاة شرق و غرب — آنکه چرخش بنده و ایام چاکر میشود
آسمان از قدر جاه او بلندی میبرد — آفتاب از نور رای او منور میشود

دلستاد

دست او گاه سخاوت شرم طوبی میدهد — قند او وقت تکلم رشک شکر میشود
توشهٔ جان از عطایش یکنفس برشد ولی — کیسه‌گان از سخایش سخت لاغر میشود
عقل در سودای جاه او ز خود بیگانه شد — وهم در دریای علمش آشناور میشود
صدر شرع از جاه لطف او زیبا اندرست — نوک کلک از شرح خلق او معنبر میشود
علم و حلمش هم کتاب باد و خاک است از صفت — لطف و عنفش همچنان آب و آذر میشود
مشتری تا گشت صاحب طالع مسعود او — نزد اختر گنبت او سعد اکبر میشود
بحر چون خوانم مر او را چون نگه کردم بدست — هر سرانگشتی از او چون بحر اخضر میشود
عدل او آسایش مظلوم و عاجز میدهد — مدح او آرایش دیوان و دفتر میشود
از بنانش هر کسی جز بحر شادی میکند — از سخایش هر کسی جز کان توانگر میشود
آفتاب از شرم رای او ببین گاه گاهی — تا چه سرگردان و حیران سوی خاور میشود
مشکل شرع از زبان او همی حل کرد شد — روزی خلق از سر کلکش مقرر میشود
بوی خلق او همی بگذشت بر خاک ختن — خون از او در ناف آهو مشک اذفر میشود
ابر را گویند کز تاثیر جذب آفتاب — چون بخار از روی دریا بر فلک بر میشود
نزد من تحقیق گشت آن کز ایام سخا — آفتاب از شرم دستش زیر چادر میشود
پیش لفظ او صدف چون من همی گوهر کشند — لاجرم در سینهٔ او قطره گوهر میشود

قول صدق او چو قرآنست و گر کس منکری | ظاهر او در بند سیم و حلقه زر میشود
روز در سر او فلک گردد چو گوش دوران | با قضا از عیب این معنی مقرر میشود
اعتدال عدل او بر دست علتها نیک | حادثه بیمار بیزار از مزور میشود
هر چه اندر خاطر سینه کسی تضمین کند | جمله در آیینه طبعش مصور میشود
نصرت ایزد به هر حالی قرین جاه اوست | لاجرم بر کام خصمان مظفر میشود
ای ترا گشته مسلم منصبی گر روی شرع | هر که گردد منکر حکم تو کافر میشود
تیغ کوه و تیغ خورشید امین انداز مکر | تا میان هر دو انصاف تو داور میشود
اندر ایام تو ظالم می تپد بخیانک | باز را در پوزه آتش نزد کبوتر میشود
بانگ بر ظالم چنان بر میزند انصاف تو | کز نهیبش کهربا را که مسخر میشود
بخل و ظلم از شرم جود و بیم عدلت در جهان | آن چو سیمرغ آن دگر کبریت احمر میشود
چرخ در دستت در عهدت ز ظلم و ستم | از کواکب راه و ز گردون مسیر میشود
آسمان در پیش حکمت حلقه در گوش آمدند | و آفتاب از بحر جودت کیمیا گر میشود
ذره پیش لطف تو گردد گران چون کوه | کوه پیش حلمت از ذره سبکتر میشود
از نسیم فضل روشن گشت و جان علم | کیست کاندر عهد تو نه علم پرور میشود
هر که چون سوسن بمدح تو زبان تر میکند | در زمان او را دهن پر زر چو عنبر میشود

خصم تو گر از تو

خصم تو گر از تو بر گردون گریزد فی المثل | از نهیب تیغ تو دو نیمه چون دو پیکر میشود
تیغ از رنگ عدوی تو بر آسود ستان | خود نفس در خنجر خصم تو خنجر میشود
معنی مدحت ندارد هیچ پایان از عدد | این نه عجز ماست گر لفظی مکرر میشود
مدح چون تو سروری آسان توان گفتن از آن | خود زبان کلک در مدحت سخنور میشود
تا چو در هر ربیعی ابر گوهر میدهد | تا چو من در مهر خزانی باد زرگر میشود
این نفاذ حکم تا روز جزا پاینده باد | گر تو روز بدحت شست [illegible] میشود
بر تو عید فطر باد اخرم و میمون که خود | دشمنت را ام کبت [illegible] میشود
موسی بادت قوام الدین همیشه در نبرد | تا چو هارون قوت و پشت برادر میشود

ای که موج سینه تو غوطه دریا دهد | پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد
گر ضمیر غیب گویت پرتو اندازد بحق | بیکه تشویش عروس کلبه خضرا دهد
ور ز منشور ثنایت نکته خواند فلک | بیکه خط استوا قدر اخم طغرا دهد
خاطر آتش مثالت طبع آب و آتش | کاب و آتش راهی تب از [illegible] استسقا دهد
سر تو وقت تفکر چون کند معراج عقل | آسمان آواز سبحان الذی اسری دهد
حسن رای تو دو از گنبد گردون برد | صیت فضل تو صداع صخره صما دهد

نکته‌ای از شرح فضلت پایه دانش دهد　　قطره‌ای از رشح کلکت مایه دریا دهد

طبع تو وقت تصرف قلب گرداند زمان　　گر براندیشد که دی را صورت فردا دهد

چون تو غواصی کنی در بحر حکمت از زبان　　ناطقه زهره ندارد پیش تو کالا دهد

مدح و ذمت زهر و مهره در دم افعی نهد　　لطف و عنفت آب و آتش در دل خارا دهد

پیش لطفت گر صبا از خوشدلی لافی زند　　نکبت گردونش سرگردانی یکتا دهد

در جناب هیبتت ار غی گرزه منقار خورش　　کوه اندر بیضه‌های عنبر سارا دهد

کبک را طوطی سخن طاوس جلوه زاغ را آرایی　　کو بطفلی در نشان خانه عنقا دهد

از ره صورت جمادی را حیات آرای لیک　　گاه معنی خلعت هر زنده گویا دهد

رهت همچون صفحه کافور کرده مشکبار　　از رخ رضوان نشان طره حورا دهد

گر زبان کار چون میزان دو سر گرداند　　آسمانش زان کمر ماننده جوزا دهد

لوح محفوظت در دست قلم در پنجه‌ای　　از دل غیب این همه اسرار بر صحرا دهد

چون من از اعجاز کلک تو سخن راندم همی　　جان فضل اقرار آمنا و صدقنا دهد

دوشم از روی نصیحت گوشمالی داد عقل　　عقل دایم گوشمال مردم دانا دهد

گفت کی ذره بر خورشید خود را بازجوی　　تا ز فیض نور خویشت رتبه والا دهد

رهت سلطان نظم و نثر انگه رسید　　تا سپاهان را شکوه جنة المأوا دهد

و چنین

تو چنین دانی که شبه سر فرو برده که چه　　فضل کوکب رخصت این بار زیبا دهد

گر نه خفاش از خورشید متواری شود　　تا مگر زین کنج محنت رتبت استغنا دهد

او بجز خورشیدی چو موسی ید برداشت کجا　　مرغ عیسی را همه خاصیت حربا دهد

تو که بر دارد سبل از دیده ظلمت گداز　　چون دم عیسی جلای چشم نابینا دهد

هیبت او گر کند چاوشی نفرت بگیر　　لطف او خود جای تو در حضرت اعلا دهد

پیش موسی ساحری این محض نا انجو ایست　　نزد عیسی لاف طب این علت سودا دهد

گر بشمع فضل چون پروانه گر طوفی کنی　　در لگن سوزد مرا و خنده شهلا دهد

آنکه شاخ سدره حکمت نهال باغ اوست　　احمقی باشد که او را القا احقاد دهد

پیش خورشید از نقش و صبح خامه‌ای ماه دی　　مغنی دیگر ندارد قوت سرما دهد

پیش طبع چهره بازش شعبده خوانی نمود　　گوشه‌ش پیش این زنخه جلا دهد

لاف نی و باید زدن با او نباید زد انا　　نیم جنبش مایه صد شاعر چون ما دهد

آنکه مایه زد برد با او بخندانی چه سود　　ورنه با او در شبخند خویشتن عمدا دهد

ماه کاستمداد نور از چشمه خورشید کرد　　چون ازو دور او فتد نور همه دنیا دهد

ورنه از چشم همه عالم سعید چون سها　　گر شبی خود را بر خورشید روشن وا دهد

گفتم ای نور الهی ای که فیضت مایه است　　بر ملک تفضیل نسل آدم و حوا دهد

گوهر سخنی بسی ورزیده ام از نظم | زان گوهرهائی که شرم لؤلؤ لالا دهد
احتراز از خدمتش زانست کورا از دو جانب | یا ببیره دست او یا گوهرش را جا دهد
ای که گر مه خوشه چین خرمن فضلت شود | کمترین خوشه پروین بود کورا دهد
آدم اینک سجدت جزو بحث از بهر عقل | زانکه عقل کل بحث وقتی اجزا دهد
گرچه الفاظش رکیکست و معانیش ضعیف | لیکن آن از ربت هم لطف مولانا دهد
از سلیمان یاد کن وز مور و از پای ملخ | این ازان دانستن درد سر همی زیرا دهد
تا بدست شعشعه این خوشه زن شاق تیغ | بلکه بورای شب را بر سحر بیضا دهد
ساحت تو اهل معنی را پناهی باد و هست | کز حوادثشان پناه این عروة الوثقی دهد

ز طبع تو جز گهر چه خیزد | وز کلک تو جز هنر چه خیزد
با کلک تو از گهر چه آید | با لفظ تو از شکر چه خیزد
با پرتو خاطر شریفت | از عکس شعاع خور چه خیزد
بی نام تو از سخن چه آید | بی نامه از شجر چه خیزد
در عالم جان و خطهٔ عقل | از نظم تو با گهر چه خیزد
چون بحر علوم تو زند موج | از صد صدف درر چه خیزد

وقتی

وقتی که ز شعر دم زنی تو | از سرد دم سحر چه خیزد
چون گوزه ز شعر تو گشاید | از نغمهٔ کاسه گر چه خیزد
لفظ خوش تست قوت جانها | از شربت گلشکر چه خیزد
کان هنری اگرچه گوئیم | زر باید از هنر چه خیزد
بی زر ز هنر نیاید | بی نم ز شجر ثمر چه خیزد
از مردم بی درم چه آید | وز علم بی ثمر چه خیزد
زانکه نداد چرخ دولت | از دانش تحیر و ورد چه خیزد
نادانی و دولت ای برادر | زین دانش بی خطر چه خیزد
زر باید خاک بر سر شعر | زو گرد نخیزد ار چه خیزد
چون شعر در اصل عنبر است | زین گفته تر اعبر چه خیزد
چون حیث سخن شناس دارد | هین زین غرر و درر چه خیزد
در جلوه نبات فکر ما را | زین هستی کور و کر چه خیزد
آنکس که شناسد او چه دارد | از هیچ خودی نگر چه خیزد
وانکس که نداند ار چه خواهد | از جاهل مدح خر چه خیزد
گیرم که سری شوم ز عالم | چون گشتی گرد سر چه خیزد

| | |
|---|---|
| چون کشتی ماه نشست در خنگ | زین بحر لطیف تر چه خیزد |
| بر دوخته چشم باز او را | از قوت بال و پر چه خیزد |
| با فربهاست و استخوانی | خوردش چو سگان ز فر چه خیزد |
| سرو آمده سایه دار لیکن | از وی چو نهست بر چه خیزد |
| صد دست چنار هیچ بخشش | وز دست تهی نظر چه خیزد |
| وز گل که زرست در میانش | جز خندهٔ دل شکر چه خیزد |
| همچو مخنث هم سخن نه | در روی زمین ز نر چه خیزد |
| معشوقهٔ دلکشا سخندان | از دلبر سیمبر چه خیزد |
| بهتر خلف از جهان سخنهاست | از دختر و از پسر چه خیزد |
| مرد از هنر آدمیست ورنه | از نسبت بوالبشر چه خیزد |
| فضل و هنرست مایهٔ مرد | از خلعت و از کمر چه خیزد |
| تن را چو برهنه ماند از علم | از کسوت شوشتر چه خیزد |
| جان را به علوم پرورش ده | ای مرد ز خواب و خور چه خیزد |
| حاصل ز طعام چرب و شیرین | جز ضربت نیشتر چه خیزد |
| با تازه سخن ز زر و گوهر صحبت | این روحت از حجر چه خیزد |

دقی

| | |
|---|---|
| رو قشی که همی نفس زند صبح | زاختر سپهر بر چه خیزد |
| جائی که سخن سرشت موحی | از هدهد تاجور چه خیزد |
| نرگس چو چپاقف بچدرم | زینش بجز از سهر چه خیزد |
| جز سوزش و جز گداز و گریه | از شمع و ز تاج زر چه خیزد |
| ای دل دل از نغمات بلبل | برخیز از این سفر چه خیزد |
| از بند چهار و هفت برخیز | زین مادر و زان پدر چه خیزد |
| زین خانهٔ چار حد چه آید | زان حجرهٔ هفت در چه خیزد |
| از چاه برآر یوسف جان | از چاه بجاه در چه خیزد |
| بر بام فلک خرام یکره | زین گشتن در بدر چه خیزد |
| دعوی نکنم که این بدیهست | در شعر ز ما حضر چه خیزد |
| گفتم بکنم سخن دو هفت | دانستم کز مکر چه خیزد |
| در عهد تو از تعرض شعر | جز سوز جگر دگر چه خیزد |
| جائی که همی نفس زند تنگ | از سوخته صد جگر چه خیزد |
| خورشید چو گشت سایه گستر | از ذرهٔ مختصر چه خیزد |
| چون اختر جلا دیده آمد | از نرگس بی بصر چه خیزد |

گرچه زنوام چنانکه گفتی — از طبع تو جز گهر چه خیزد
گفتم باشارت تو این شعر — وز گفتن این هنر چه خیزد
هم رخصت تست تا نکوئی — زین شاعر بیخبر چه خیزد

الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر — الفرار ای غافلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب جانتان بنگرفت و نشد دلتان ملول — زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار
عرصهٔ نادلگشا و بقعهٔ نادلپذیر — قرصهٔ ناسودمند و شربت ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشا — ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید — کام در وی نادر و صحت درو ناپایدار
سرو را ظرف صداع و تن درو ظلم عفن — گل درو همسر لگام و مل درو تخم خمار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم — جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
مهر را نقص کسوف و ماه را ننگ محاق — خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
نرگسش بیمار یابی لاله آتش دل سوخته — غنچه اش دلتنگ یابی و بنفشه سوگوار
صبح او پرده درآمد شام او وحشت فزای — ابر او پیلک گداز و برق او خنجرگذار
اندر وی بی تهمتی سیمرغ متواری شده — واندر وی خیل کلنگان با قطار اندر قطار

نافهٔ

نافهٔ آهو دریده مشک او چندین بخور — رود ماهی شیر بین با آن همه نخچیر از شکار
روی دریا بین بر آرنگ از بسی خاک و خس — واندر و درج صدف بین و در شاهوار
باز در روی با هنرهای دیده بردوخته — کرکس خس طبع در وی از شکم دیده چار
اندر و طاوس با آن حسن در پای سیاه — پس کنف آن دست و پای زشت را کرده نگار
شیر را از مور صد زخم و بنیت الصاق زده — پیل را از پشه صد رنج ایمن عدل روزگار
شمع را هر روز مرگی لاله را هر شب زوال — باغ را هر سال خزانی ماه را هر مه نزار
از پی قصد سر تو موش همدست پلنگ — وز پی قتل سر تو چوب با آهن گشته یار
تو گزیده اینچنین جایی برایوان بقا — راحت گوییدان کجا عنوان غفلت آشکار
ای تو مقصود فلک هم از زراکشتی اسیر — وی تو مسجود ملک هم دیو را گشته شکار
مولد اصل تو دار القرار آمد برو — زین سپنجی جای خود اینجا مکن جای قرار
هیچ میدانی که اینجا با حریف عمر دون — جان همی بازی و حنظل بر لب خلل قمار
خیز کاندر عالم جان مسند تو آراسته‌اند — بر فشان بسپس دست زین خاکدان آبی کیار
زیر تو گردست و بالای تو گرد آسمان — پیش از آن کز گرد دو دود تو دید گرد دو نگار
سرو تو چون کمان شد هم نکردی منزجر — مشک تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار
روی روزگار تو برد و تو در پایات — کوری شب رشت عمرت برد و تو در خواب

چند بر بوی فزونی از پی ده یازده | گاه شهر و گاه بار و گاه راه قندهار
از پی روزی چه باید تاختن تا چین و ختن | وز پی چیزی چرا باید دویدن تا تتار
حق چو قسمت کرد ضامن شد بنا کرده قسم | هم نمیداری تو خالق را الوکند استوار
حرص دانی چیست و بازی طبع خسیس | خشم دانی چیست سگ روی طبع نابکار
آهوی تست این پلنگی و سگی و روبهی | بگذر از مردی ازینان و بهشتان واگذار
پای در کعبه نهاده بت چه داری در بغل | روی در محراب کرده سگ چه داری در کنار
سایه پرورد بهشتی نازنین حور عین | قرة العین وجودی ناپ پروردگار
بر کف دیده قدم از جام کرمنا شراب | بر سرت کرده ازل از دست فضلنا نثار
چیست آن آشوب قومی غرق لطف لایزال | چیست آن ناموس شستی خاک فضل کردگار
جبرئیل از کاروان لطفش ار باز او شد | دست قهر کبریا بر شهپرش دوزد غبار
واسمان از همرهی فضلش ار باز ایستد | گردد اندر ساعت از سنگ حوادث سنگسار
تو چنین بی برگ در غربت بخواری تا بچند | ور برای مقدمت روحانیان در انتظار
در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو | تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه‌وار
چند خواهی بود در مطموره کون و فساد | یک رهی بر نه قدم بر بام این نیلی حصار
تا جهانی بینی آنجا ایمن از دزد و فنا | تا هوائی یابی آنجا خالی از خشم و غبار

تاچو

تا چو روح صرف گردی بر جناب کار آن | تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامگار
تا به چشمی صورت هر چیز را چونانکه هست | تا تو بشناسی سرا پرده‌ستان را گوش از گوشوار
تا خیار آنجا همه سرسبز بینی چون چنار | تا شرار آنجا همه کم عمر بینی چون حباب
خوش نشد لی خواهی ار بینی در چنگال شیر | عافیت جوئی نیابی در بن دندان مار
تا کی این حال مزور راه باید رفت راست | تا کی این کار مزخرف کار باید کرد کار
ره بقرآنست کم خوان قصهٔ یونانیان | اصل شهادت مشنو قصهٔ اسفندیار
صد هزاران غول در راه اند و تو چون نخی | شاهراه از دست مگذار الله الله زینهار
دوزخ تو چیست میدانی زبان و دست تو | این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
زانکه اینجا از زبان و دست تو گر رسته‌ای | وانکه خواهی بود در دوزخ بدان
چند تحی با برادر ای برادر نرم شو | تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مکن | همدل موری نه پیشانی شیران مخوار
بوده یکقطره آب و پس شوی یک مشت خاک | در میانه چیست این آشوب چندین کارزار
تو بچشم خویشتن بر چرخ برده‌ای لیک باش | تا شود در پیش و چپ دست مرگ آئینه‌دار
از درون زلفی و بیرون سرخ رو لیکن بحشر | بوتهٔ دوزخ همی بیکو برون آرد عیار
دست دست تست تا آلتی میزنی آخ اکنون | چون بجای وارث آرد مرگ آنگه پایدار

لعنت از شیر مرگ زین پلنگان لاجرم / قطره از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار
از تو میگویند هر روزی دریغا ظلم دی / وز تو میگویند هر سالی دریغا ظلم پار
روبهان گشتند از اعجاب و دلها بو لهب / زانکه سرها ذو الخمارست و زبانها ذو الفقار
ظلم صورت می نبندد در قیامت ورنه من / گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر / در هدایت زخم چوب و در مدارس گیر و دار
دین چرا ای تو ضعیف و ظلم چون دست قوی / امن چون نامت عزیز و ظلم چون عرضت خوار
وه که سیاف قدر چون برکشد بر تو تیغ / وه که جلاد اجل چون برزند بر تو دار
جهد آن کن تا درین ده روزه عمر از بهر نام / صد هزاران لعنت از تو بازماند یادگار
کز نهال ظلم بر زن نوعهای مختصر / کز نسیم میوه بیخ جاههای نامدار
تا کی از تو حشوهای نرم سازد دلق خاص / تا کی از تو لقمهای چرب یابد حلق تار
هم شود زآه کسی خیل سپاهت زشت مرت / هم کند دود دلی پشت سپاهت تار و مار
روز رنگ چیپاش و شب بردار تا از خود خوری / همچو آتش کو خورد خود را بوقت اضطرار
دین بدنیا میفروشی نیست سودی اندرو / باش تا تو در قیامت بازگیرند این شمار
تو همی سوزان ضعیفان را که هین جامه بکن / تو همی زن این یتیمان را که هان انچه بیار
شیخ ابو یحیی چگونه داندت زد همچو زر / خواجه مالک چون داند سوخت چون عود قمار



وجه مخموری تو بر بوریای مسجدست / وز مسلمانی خویش آنگه نگردی شرمسار
اطلس معلم خری از ریسمان پیره زن / وانگهی باید ترا از خواجگی خویش عار
گر بدین پالهای رنگی آدمی گردد کسی / پس دراز اطلس چپ گرگ در عباسی بکار
باش تا چون بازدارد هدهد صور یکنفخ / هم زمینها از قرار و هم فلکها از مدار
روشنان چرخ را بینی فرو گشته چراغ / بختیان کوه را بینی فرو کرده مهار
نفسها لوامه با اماره اندر گفت و گوی / روحها انسانی و حیوانی اندر کارزار
خویش را در صورت سگ بازیابی از تنعم / گر نه سر تو برکشی مرگ لباس مستعار
ای تو پیوسته در امداد لطفت وز کرم / تازه دار ارواح ما را همچو گل در جویبار
پوشش خجلت ز نقش غفلت ما بر مکش / پرده عفوت ز روی کرده ما بر مدار
زانچه خوردم وامجوی زانچه کردم دادرس / زانچه کردم درگذر زانچه گفتم درگذار

الرحیل ای خفتگان کاینک صدای نفخ صور / رخت بربندید ازین منزلگه دیو غرور
تا کی این زیر و زبر گردش سیر افلاک و نجوم / چند ازین برهم گردش دور ایام و شهور
هین که موقوف‌اند ارواح جمیع انبیا / هین که محبوس‌اند اشباح اصحاب القبور
هم ز خوف بد رقیبا باید کاین ره مخوف / هم ز تقوی توشه باید کین مسافت هست دور

چند خواند جان ازین تردامنی ما نفیر | چند گردد عقل ازین بی‌توانگی ما نفور
تو میان خاک و از بهر سر اندر سر بر | تو اسیر خرمن و از بهر سرور اندر گذر
صد هزاران شیخ در راه و تو در بند فتوح | صد هزاران گبر در دین و تو در بند کفور
تا کی این خط هوسها آرائی و طمطراق | عالم السر نیک داند رمز ما فی الصدور
روی خوب باید و جای خوش و آنگه بهشت | کی مسلم گرددت در هر دو سر حور و قصور
هر برهنه دیده را گر حور جنت در دلست | زانکه الا هر دو دیده نیست اینجا جای حور
ملک عزلت جوی و وحدت گر خدا خواهی | کانبیا را رحمت ره آمد اینجا طهور
وانکه تو دوری بحق چند آنکه نزدیکی بخلق | ماه را بر قدر بعد آفتاب آمد ظهور
دیده اندیشه بر دوز از خیال کبریا | تا نگردد اندرین ره حجاب دیده نور
قوت میدان عزلت چون تواند داشت عقل | طاقت نور تجلی کی تواند داشت طور
دل که خلوت جای او آمد مبند اندر عجاب | لایق کعبه نباشد لاشه کلب عقور
کسب کن گر خلد خواهی کین ترا موروث نیست | خاص منزل نیست ور باشد که تنهائی نزور
اول انصاف کرم از شوخی عصیان تو | پس تو عبد مذنب مسکینی و او رب غفور
شکر کن گر هستی داری و گر نه صبر کن | کین دو خصلت عاقلان را هست رب الصبور
شرم بادت از تو چندین جرم و او چندان کرم | وانگهی تو ناسپاس از حق و حق از تو شکور

گر سلامت خواهی اینجا فرصت اندر کار | اینقدر دانی که کم باشد سلامت با فجور
باش با قرص قمر تا آسمان گردد فطیر | باش تا منسوخ گردد آیهٔ هل من فطور
از منت باور نیاید حدیث حشر و نشر | بو که باور گرددت چون بشنوی از نفخ صور
از تو دایم ظلم و از من عجز دایم سر بسر | هزل باشد آفرینش گر نباشد مان نشور
تو چنین مشعوف ظلم و شعلهٔ دوزخ بهست | تو چنین مشغول غیر و حضرت عزت غیور
این کلاه کبر و فخر از سر فرو نه زانکه هست | نص قرآن لا یحب کل مختار فخور
کشف کی گردد ترا نام کلام الله بگو | تا تو مشغولی برنگ کاغذ و نقش و عبور
مرگ چون در حق تو نحس است این ماتم چراست | این مثل نشنیدی آخر مرگ کانده هست سور
تا کی این سالوس و چندین از ریا چندین نفس | زین نماز بی‌نیاز و زین دعای بی‌حضور
چون بغیبت میکنانی روزه بازی نان بخور | ور چه گوشت خوک داری نان مخور بازی بخور
ملک تنهائی طلب کن کان ولایت لایزول | نام نیکو خر بدنیا کین تجارت لن تبور
دفع کن این طمع خویش از گرو دارد حروج | پاک دار اخلاق خویش از فعل زشت و قول زور
راست باش و خیر بخش و حلم ورز و عفو کن | زین نکوتر پند ننوشته هرگز در سطور

چه گوئی چیست آن مشکل بدور | که دارد خیمه با گردون برابر

چو ایوانی کشیده بر سر آب　　چو خرگاهی زده بر روی آذر
هوایش روشن و آتش هوائی　　زمینش صافی و سقفش منور
زمین او برنگ چرخ ازرق　　هوای او چو جرم ماه انور
ندیده خاک او هرگز تخلخل　　نگشته آب او هرگز مکدر
ز آتش رنگ برده آبحیوان　　ز خوضش شرم برده حوض کوثر
برهنه گشته در وی همچو در حشر　　بزرگ و خرد و درویش و توانگر
ز خوشی راست پنداری بهشتست　　که دوزخ است در اجزاش مضمر
بهشتست او ازین معنی که هرگز　　نه سرما اندرو پیشی و نه خور
بدوزخ نیز میماند از از روی　　[illegible] آینده کز آتش میشود کارش مقرر
همه آلودگان آیند در وی　　برون آیند از و پاک و مطهر
خطا گفتم که این کعبه است لیکن　　نه از بنیاد ابراهیم آزر
بلی کعبه است و جز احرام بسته　　[illegible]ن اندرو آید نه کافر
تو کعبه دیده هرگز که در وی　　روا نبود نماز هیچ جانور
دران کعبه اگر سنگی سیاهست　　که رو بر روی آن مالند بشر
درین کعبه یکی سنگ سیاهست　　که مالد روی زیر پا بیادر
فکنده اندرو سجاده بر آب　　خشن پوشی سیه روئی مجدر



تو دیدی سنگ کاید بر سر آب　　چو زنگی با آب اندر شناور
یکی لعبت درو از بهر خدمت　　دو روی و ده زبان و زرد و لاغر
کند مشاطگی زلف خوبان　　که این صنعت شدست او را میسر
نمیگردد ز زلف دلبران سیر　　هزارش ره نهادند اره بر سر
بموئی کار او آو سجده واو　　هنوز او سجده بر موی دلبر
میان لبت ازین سی و سه دندان　　برای خدمت زلف معنبر
خط شمشاد گون را دوست دارد　　که آنها هم ازان اصلست مادر
کند ریش و زریو زلف خاتون　　ضعیفی دیده چونین ستمگر
طراز دوش او القاب شاهی　　که در ملکت ثانی سکندر
سپهر تاج بخش اعظم اتابک　　پناه ملکت خاقان اکبر
اگرچه اصل او دریا و ابرست　　هنر از خود نماید همچو گوهر
جهان گر پای بینی کعبه باشد　　بدان القاب ما رو چرخ اخضر
مبارک باد این جای همیون　　مربی مرا خورشید کشور
شهاب دین خا[illegible]ر عادل　　که عالم گردد از خلقش معطر
بروی مملکت و ز خال عصمت　　بدست سلطنت در گوی عنبر

دل او معدن جود است و دانش / کف او مرکز کلک است و خنجر
همه عمر ار کنم حصر معانیش / نگردد هیچ معنی مکرر
همیشه تا نماید تیغ زرین / همی این زرد گون زین سبز چنبر
معمر باد در این بیت معمور / ممتع باد ازین ایوان و منظر

ای ترا بخت ندیم آمده دولت دمساز / وی ترا چرخ رفیق آمده انجم همراز
ای شده منجلی از دانش تو سینه عقل / وی شده ممتلی از بخشش تو معده آز
خواجه شرق بهاء الدین مخدوم جهان / که سوی درگه عالیت برد چرخ نماز
ای ز انصاف تو گشته بره همخانه گرگ / ای باقبال تو تیهو شده همخوابه باز
با دل روشن تو تاختن از صبح محال / با کف راد تو باریدن از ابر مجاز
نه بجز ماه درین دور دگر کس نمام / نه بجز مشک درین عهد دگر کس غماز
دولتت هست و خرد هست چه در بایی / زین دو گر فرصت توفیق بود چیزی ساز
پشت ظالم شکن و نصرت مظلومان کن / گنه مجرم ببخشا دل درویش نواز
بغنیمت شمر ای خواجه درین مرتبه شغل / از دل سوخته گر یکی هیچ نیاز
دست دست تو و ضربت بکشاد بگو / بزن و دست بر از جا ازین شعبده باز



مهره در دست فلک نیک نگه دار و بکوش / بدحریفیست جهان هیچ بدان پای مباز
کار این مختصر آباد ندارد ورنه / که همه زان تو گردد بچنین ملک مناز
حیف باشد بچنین رای و کفایت که آراست / کنده پری بکف آری بهزاران اعزاز
سست عهدست فلک غره بچنین / سرو هر دست جهان باش چنین گرم مناز
بسر کلک همه دخل معادن اندوز / بسر انگشت سخا در کف سایل انداز
عمر باقی طلب و دولت جاوید بجوی / مسند قدر فرازی ز بر سدره فراز
بر تو گر کرد قوام الدین ایثار حیات / تو بری در شرف و رتبت صد عمر دراز
گر تو اینجا گرد صدر قوام الدینی / که ازینجا نروی تا که نیاید او باز

ای پرده کوب سقف ایوان چرخ اطلس / خم گشته زیر طاق نه طارم مقرنس
ای در جوار قدرت این چنبر مدور / وی در حریم جاهت این عالم مسدس
حیرت نموده رخنه این قبه مزخرف / عاجز شده ز نقشت این گلشن مقرنس
از نقش دلکشایت کوی زمین منقش / و ز عکس شمسهایت روی هوا مشمس
ای سایه لطیفت بر سطح سقف مینا / وی پایه رفیعت بر سقف چرخ اطلس
ماه سپهر دون را از ذروه تو مطلع / شاخ گل طرب را در ساحت تو مغرس

از بوسه‌ها زمینت چون آسمان مجدد / ور استلام خاکت چون سطح آب اطلس
گر داد چرخ خواهی از طرف بامش بشنو / ور سر غیب خواهی از رای خواجه بر رس
خورشید دین و دنیا کان بخشش و کرم / از نقصها منزه وز عیبها مقدس
صدری که از بزرگی در رفعت مناصب / جائی رسید کانجا هرگز قدم نزد کس
گردون کمر نباشد زر مهر بند از آن / دینار ماه و خورشید اندر ازل مطلس
در بدو آفرینش چون عقل دید دستش / گفت این بوجه روزی تا حشر خلق را بس
ابر از بحر دستش بر خاک قطره بارید / نرگس نه دید اعمی سوسن نزاید اخرس
برجیس و رخ کلش صف نعال بگزید / خورشید گفت برخیز این مسند جای نحس
در رتبه جلالش نتوان رسید هرگز / این هرزه گرد گردون هرزه چه پوید بس
باد این بنای عالی فهرست عز و دولت / و اوراق عمر دشمن برکنده و مدرس
هر دیده کان کند دست آسیب چشم بد را / با دادران تصرف منقارهای کرکس

خیز و بلبل بین که از شادی دیر گل کردنش / خیز و گل بین که از غم پیش بلبل کردنش
گر غرض گل بود بلبل با گل اینک بر درش / ور نه بهر چیست آن آشوب و غلغل کردنش
خاک را بین آن کرو بازنگ سوسن گشتنش / باد را بین آن بابری بوی سنبل کردنش

نوعروسان

نوعروسان چمن را باد خواهد جلوه کرد / باد را وقت ترتیب تجمل کردنش
عندلیب چرب دستان خیمه زد بر شاخ گل / زاغ را از باغ وقت آمد ترحل کردنش
چون صبا را غنچه استقبال کرده پس چرا / چیست بر غنچه نشستن وان تعلل کردنش
برندارد سر همی نرگس که دارد دشمنش / یا رب این مستیست این یا از تامل کردنش
گر صبا هم خود نفس گل داشت جامه چون درید / چون زلیخا بود قصد یوسف گل کردنش
بر خلاف عادت آمد بید را بعد از بهار / پوستین پوشیدن و عود و قرنفل کردنش
سرو چون کوتاه دستی پاکدامن بود پس / چیست بر طرف چمن چندین تطاول کردنش
طاس زر در دست نرگس در بیابان بهر چیست / هم ز عدل خواجه دان آن بر توکل کردنش
صدر عالم رکن دین اقضی القضاة شرق و غرب / آنکه زیبد حکم اندر جزو و در کل کردنش
مشتری را هست از این طالع سعادت دانشش / واسمان را هست از این طلعت تفاؤل کردنش
بحر را یک قطره دان پیش کف بخشندگیش / کوه را یک ذره خوان پیش تحمل کردنش
اهل علم از روی علم از بس عطا و فر او / سحر مطلق چیست یک لحظه تامل کردنش
هیچ چون تقدیر در وعده تفاوت کردنش / هیچ چون توفیق در احسان تکاهل کردنش
بحر را با دست او گر هست شبه تا حشش / وابر را از طبع او دایم تسلسل کردنش
هیچ عاقل عاقل از دعا گفتنش / کانجا دانا نبیند محرم از تطول کردنش

گر زمین را ذره‌ای از حلم او حاصل شدی / از بخاری کی بدی چندین تزلزل کردنش

ضامن ارزاق باشد کلک او ورنه ز بخت / بی تکلف کردنش چندین تکفل کردنش

عدل او گر شیر را در بیشه بانگی بر زند / هم ز دندان خویشتن باید تناول کردنش

دور نبود گر ز عدلش باز را در عهد او / از طبیعت کم شود منقار و چنگل کردنش

آذر ار الحق مآل آمد ز بس انعام او / یارب او را دل نه بر [illegible] کردنش

زان کند اقبال تقبیل بساطش کو بحکم / جز شهادت می‌نهیچ از کس تقبل کردنش

عقل را از چرخ یک کار نکو آید همی / طیلسان در گردن اعدای او غل کردنش

سایل او را ولی کرمست زان منت / ایمن از منت نهادن در تطاول کردنش

جاه او را هست باقی جز خلود جاودان / خصم او را هست درمان جز تزلزل کردنش

تا که خورشید فلک را چون کند رای صبوح / از شفق جامش از خمر مثقل کردنش

باد قسم طالع او از سعادتهای چرخ / زندگانی تا ابد در غربی ذل کردنش

ای ترا گاه کرم با هر کسی صد اصطناع / وی ترا وقت بیان در هر سخن صد اختراع

مسند شرع تو چون احکام شرعی بی‌خلاف / منصب صدر تو چون برهان عقلی بی‌نزاع

خامه‌ات را هست از اوراق گردون زعفران / خاطرت را هست بر اسرار غیبی اطلاع

چون

چون قضای آسمان حکم تو بر عالم روان / چون اشارات قدر رای تو هر جایی مطاع

منصب دانش میان مسند و دستت رفیع / حصه دولت میان خاتم و کلکت مشاع

پیش لطفت صبحدم جامه بدرد تا بناف / راست همچون عاشق سرمست در وقت سماع

شکر جودت چون تواند گفت ابر در بهار / عذر دستت چون تواند خواست کان با اتساع

نقد اخلاق پاکت می‌نماید رنگ مشک / صدمه آسیب خشمت می‌کند قلع قلاع

چرخ دارد مسند قدر ترا فرق زحل / سدره سازد منبر جاه تو از اوج بقاع

آفتاب کیمیاگر از سپهر لاجورد / سوی خاک درگه تو کرده صد ره انتجاع

از دم تیغت بجنبد تیغ اندر موج خون / وز تف خشمت بلرزد نیزه در دست شجاع

هست اندر سنت عفو تو محمود انتقام / هست اندر مذهب جود تو جایز امتناع

همچنان کز مین کعبه گشت خیر البلاد / شد ز فر مسند تو صفهان خیر البقاع

هست بر خاک در تو جبهت سعد السعود / هست در خون عدویت سعد ذابح را قراع

شاد باش ای حاکمی کز عدل تو روباه لنگ / شیر شیران می‌دهد مر بچه را گاه رضاع

باد خلقت گر بصحرا بگذرد بیرون برد / وحشت از طبع وحوش و نفرت از خوی سباع

کوه را گر ذره‌ای از حلم تو حاصل شدی / کی پذیرفتی ز آسیب زلازل انصداع

ساحت قصر ترا از نور خورشید آسمان / تا بدان گیرد ز رای روشنت ارتفاع

خشمت ار آتش شود همت جز خس نباشد ترا
همت گر خوان نهد چرخ جز خس نبود طباع

چرخ اگر از رای تو کوزه کشاید فی المثل
صبح بر جوشد ز دم سردی خود همچون فقاع

هر که عصیان ترا گر یکدم استقبال کرد
دیر نبود تا کند سر کردن او را وداع

گر مرا نبود خریداری عجب نبود از آنک
سر اگر چه جای عقلست هم شود ظرف صداع

خود چه دولتها که شد در خدمتت حاصل مرا
گرچه وا نبی بگاه مدح حسن الاستماع

آفتاب شرعی و من چون عطارد گاه مدح
زان همی خواهم که پیوسته بود تحت الشعاع

طبع زان آتش همی دانم ملالت یافتست
ورچه محجوبست بر آتش و زرش طباع

چون بناگه وقت آن آمد که بر بندم کمر
تا که از علت نمایم چون صراحی اضطجاع

من همیخواهم که عهدی بندیم با حستی
تو برانم میفرستی از برای ارتفاع

من چو پیلم زان همیخواهم که خاص سر شوم
عنکبوتم من که در بند آیم از کب الرقاع

بندگی فرما مرا تا خواجه گردم که هست
خدمت تو کیمیای دولت بی انقطاع

هست استعداد هر شغلی بحمدالله مرا
خاصه چون باشد مربی لطف تو گنج بقاع

پس چه عذر آرم بر اهل هنر زین هنر
گر نسازم از چو تو مخدوم اسباب ضیاع

نز قناعت باشد از دون همتی باشد مرا
گر شوم راضی درین دولت بدین قدر انتفاع

جز تو در عالم کریمی کو که شاید گفتنش
کی ترا گاه کرم با هر کسی صد اصطناع

ای بانصاف

ای بانصاف خواجه آفاق
وی بتحقیق از بزرگان طاق

عدل تو دیو ظلم را لاحول
جود تو زهر فقر را تریاق

ملکی در جهان شرع رسول
پیش تو عقل و شرع بسته وثاق

گوید قضی القضاة رکن الدین
گر کنی سنگ را تو استنطاق

نیست اندر همه بسیط زمین
مثل تو خواجه علی الاطلاق

ور کسی را نباشد این باور
گو چرا میشه اینک اینت اتفاق

همتت بر دو کون بگذشتم
چار تکبیر گفته و سه طلاق

در فضای جهان شرق و غرب
سایه عدل تو کشیده رواق

ور بر فهم و خاطر تیزت
گنبد سیر آمدست برق و براق

بهر مدح تو دست عقل چو کلک
که گشادست و بسته نطق و نطاق

نه چو تو عالمیست در عالم
نه چو تو حاکمیست در آفاق

عدل چون در گهت نیافت نقاب
شرع چون مسندت نیابد و ناق

هر ذخیره که بود در دل کان
کرد پنهان ز خشیة الانفاق

دست جودت چنان برافشانست
که جهان نزد خشیت الاملاق

عهد کردست چرخ با رایت … که نماید همیشه با تو وفاق
گرچه اندر حسیب دارد چرخ … نشکند عهد چون کند میثاق
ابر اگر لاف جود با تو زند … زند برق بر دهان مزراق
گر کند پیروی جاه تو فهم … متعذر شود بر او الحاق
ور مجسم شود بزرگی تو … ساق عرشش کجا رسد بر ساق
شمه از رواج کرمت … نسخه‌ایست از مکارم الاخلاق
هزل در طبع تو نیافت مجال … راست چون آنکه در طلاق عتاق
قلم تو چو لوح محفوظ است … که مقسم شود بدو ارزاق
جان روح القدس تمتع خرد … کند از بوی خلقت استنشاق
جاه تو در ترقی‌ات گفت … سدرة المنتهی بدو مشتاق
عدل عام تو ربع مسکون را … الف و لام شد در استغراق
گشت کوتاه دست ظلم چنانک … بار بس جست آتش از حراق
زود خرچنگ سنبلی و زرین … که نهند از تو کج روی اوراق
مسند تو چو کرد رای قضا … گفت شرعش بلی ایک لایق
خالی از قصه و حیل و خرج طمع … فارغ از کبر و بخل و حقد و نفاق

همت

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه این خجسته دیبا — پیرایه این رند زیبا

نام ملک الملوک اعظم — آرایش چار پاس عالم

دارنده تخت و تاج کشور — دارای جهان ابو المظفر

شاهی که نهفته در آب حیوان — مرجان سهامش در و مرجان

خلاق نوا مؤالفان را — قلاع هوا مخالفان را

پی

پی به سوی آنکه آشکارا — از خلعتش آستین دارا

کشتی کشتی نثار او زر — دریا دریا ز درج و گوهر

مرجانش وظیفه بخش جان را — جان داروی فادزهر جهان را

جود و دل شه چو تیر و چنگال — زر در کف او چو شهپر و بال

گنج از کف راد او برنج است — دست رادش بلای گنج است

شخصش که سپهر عالم مجد — زان عالم مجد را بدان وجد

سرها پی سپهر فرسای — در پایه آن سپهر رجای

تیغ دادش که ظلم سوز است | دست رادش که جان فروز است

در ظلمت ظلم آفتابی | بر کشتهٔ مرحمت سحابی

رویش باغی و باغ جان بخش | دستش ابری و ابر کان بخش

گلزار بهشت لاله زار آن | دریای محیط ژاله زار آن

بهرام که ترک آسمان است | در موکب آن جنیبه خوان است

جم بر درش اعجمی غلامی | کی در کنفش مجوس خامی

سرهنگ کشش جهان گشاده | بس همچو سکندرش پیاده

چتری

چتری ز فراز آفتابش | ترکی ز نبیره فراسیابش

سرچشمهٔ زندگانیش دم | در شرم دمش مسیح مریم

بر چرخ کمان کشش کمینش | خورشید طلیعه جبینش

ذات وی و ذات پاک یزدان | از مایه خرد شناخت نتوان

نورش که ز نور حق جدا شد | از چشم کج دو بین ما شد

زان ذات که ایمن از زوال است | برپای عقول ما عقال است

ای نایب مهدی از در داد | ای فرق تو فر ایزدی داد

ای جوهر قدرت خدایی ای زیب ردای کبریایی

ای معنی چار و هشت حق ای علت نه رواق ازرق

ای مظهر ذات لایزالی ای نور جمالی و جلالی

ای شاهنشاه ملک ایجاد ای مهد آرای مهدی از داد

ای ناقله فنا ثبات ای واسطه بقا نبات

ای تخت تو عرش آسمان فرش ای بخت تو نور عرش

ای نور خدا عیان ز رویت آبروی جهان ز خاک کویت

ای دیده هوش از تو بینا ای سینه تو چو طور سینا

ای عقل نخست شهد شیرت ای صبح دوم دم ضمیرت

این گنبد گوژپشت خوزن اهریمن خوی زشت ریمن

کارش همه رهزنی و جادوی اهریمن ساز و سامری خوی

تا تیغ کجت نیام گیرد گردون به کجی خرام گیرد

کالشکر آسمان جادوی در کام مسیح زهره داروی

بر مسند عیسی آشکارا کنایس کنیسه نصارا

بر مسند عیسی آشکار است کنایسی که در کنیسه نصاراست

ابری که گرش آتش تیز　　از دریای غضب برانگیز

هر صاعقه آتش زرعد نالان　　حراقه جان بدسگالان

زان صاعقه های دوزخ　　دودی به سپهر نیلگون ر

این هشت طویله خزان را　　این هفت شاطه عران را

پیدا ز زنج و بن برانداز　　آتش بتن و بجان درانداز

از دود سپهر دگر انگیز　　هر اختران چو آتش تیز

گردون ماه و گردش سال　　نزدیک از او ظهور دجال

بلکه

اینک خر او خروج کرده　　بانگش بفلک عروج کرده

از هر موییش چغانه و چنگ　　بر شلک و غم کشیدن آهنگ

بانگ از بن مو زهره برده　　خون در بن هر خنش فسرده

افکنده بر آن جلیل زرتار　　هر گوهر آن آهیل کردار

دجال صفات چند چون تن　　پیرامن آن خر گران تن

آن هشت نهود پسر و پای　　در کسوت پرنیان و دیبای

هر یک چو دو صد طویله خر　　لیکن بدو صد طویله گوهر

خرما طلب و وظیفه جویند | زین ره که متابعان اویند
هیقدر رهیودان غدار | در کوی زرنگ کودکان زار
که در زرن بحجره جستی | که بر سر ره بره نشینی
اینک ز رصدری آسمان قدر | از قدر گزیده جای بر صدر
از سوی قضای آسمانی | قلاب قدر به حکم رانی
راوان همه رود و گروه | از موبه غم سرود و گروه
در انجمن پلاس پوشان | آهنگ ز شبنم خروشان

بدل

طبال زناد چند برگاه | نوبت زن این بلند خرگاه
مشتی همگی گرفته بم را | بر زهره رسان زیر و بم را
جولاهه چند خفته در مهد | چون بند ازار سست شان عهد
دلالان دلال گوی | بر ربعه رانده ماهوتی
بیاغان زگال و هیزم | آتش زن دودمان مردم
قطرم سوزان گلخن افروز | صندل افروز غالیه سوز
شلغم خواران کوی و بازار | گلشن آرای کاشکر خوار

انگشت گران بی بن و پی
انگشت نما چو اخش دی

چو سنج دوان چو زن آهن
بر جور اشان کلاه زرین

از کاهکشان پشت پایه
بر کاهکشان فتاده سایه

فالک بازان کوی و برزن
بر تارک فر و فال کرزن

ترک
برفرق
جیغه

کشکینه خوران سعتر و نان
کشکاب کشان بوش طناز

معلوم است

خرسنگ بازان تا به جالان
تا زان به پلنگ و با غزالان

از جو همه زان کسب نو
شمامه کف رشک جو

---

اکنده ز زر نبیره رنج
چو باده و آمن کهر سنج

این لاشه خران بی سم و دم
دنباله روان خران هیرم

آسیب خور دوال خواری
مجروح ز رنج سواری

اکنون همه فربه و تناور
از شر و نهیق آسمان در

چاق گشته

از خفته بطاق هفت ایوان
دندان شکن بلند کیوان

آنانکه ز ماکیان نشان زاد
از خایه ماکیان نشان ساز

اکنون باهم چو زار زار اند
افسانه ز چرغ و باز خوانند

آنانکه سگان ده بکین شان
صد خرقه ازان پوستین شان

گرسنگی سگان ده ... ازان سبب

صد پاره کی پوستین گو دهند

ز تاب سگان به زن و گو
شلوار دریده در تکاپوی

از شدت درندگی سگهای کوچه و بازار بشلوار دریده هر طرف میدویدند

اینک با شلال گوشان
در صید که نهان خروشان

اینک از بیم ... بزرگان فریادشان می آید

در شب چو حدیث روز گویند
راز از آهو و یوز گویند

آنانکه ز خار ره چو پایان
با پای تهی به خار پویان

با برهنه ... از خاری

برهنه پای بخار کشی برفتند

خواری کش و خار کش بهر جا
انگار که هست خور در پای

اینک پی شان ز نار زنجور
از خار ستور و مار زنبور

به نه ... لطیفست

آنانکه

آنانکه بهارشان که دی
از گلخن ده بدشت شش پی

گلخن ... بهار ... شش ...

حالا از گلخن ده به دشت

اینک به ارم گرفته آرام
ناکام گران فروشان کام

آنانکه تکه بخار دادی
از ریزش ابر زان شادی

... که تکیه بخار صحرا ...

زشادی ... که از ریزش ابر ...

اینک تعجم سپاه و رعد
از جوش سراغ در سراغند

سوار ... کرده

سراغ جوشیدن ... میکنند

یعنی که وکیل پادشاهیم
همواره مدبر سپاهیم

یعنی مدبر کننده

آنانکه بیک قراضه قارون
وان در دل هفت خرقه مکنون

پول سیاه قارون بودند

در میان هفت کهنه می پیچیدند

اینک قارون را رسیده
با صنعت سامری فرینه

قارون رستی هستند

و جادوگری صعب سامری گر ساخته

از حد ...

آنانکه سگان ده کمین شان صد خرقه ازان بپوستین شان

اما در حقیقت ای زندگان

از تاب سگان برزن و کوی شلوار دریده در تگ و پوی

لیکن بحقیقت ای قرنیان من سامری و هزار ایشان

اما در حقیقت ای نزدیکان هزار شب انتظار هستم

آنانکه شبان تیره تا روز چیننده براه سبی افروز

آنهائیکه از پدید چراغ در شب تاریک جنبها برای صبح دانسته

اینک ز مشاعل فروزان طناز شب افشان بروزان

مشعلهای روشن بنازد در شب تا صبح می سوزد

آنانکه چراغشان ستاره دل لقمه نفت شان نظاره

چو اغشان ستاره دل شان سوخته می پنداردند

اینک به قطرهای بلور افروخته شمعهای کافور

بطرز فرنگ

مردنگی ولاله بلور شمع کافوری می سوزد

آن بی بصران به صدر محفل از دیده تیره تیره‌تر دل

چشم کوران به بالای مجلس از چشم کور کورتر دل

بر پای بسیمهای خرگاه کاین آمد و رفت آن درگاه

نمایندگانی که عز خرگاه را گویند

آنانکه چو خس ز جنبش موج گاهی به حضیض و گاه در اوج

پستی بلندی

دریای جلال را کنون فلک سبحان الله مالک الملک

کشتی

ای صاحب شرع پرده بردار وجالی چند را کنون آر

مرا ببین

ای صدرنشین مسند شرع ای صدر تو اصل آسمان فرع

ای شحنه چارسوق عالم قومی دزدان ایمن ز نهی غم

داروغه چارراه

ای زینب و ساده سلیمان ‏ فوجی دیوان به صدر ایوان

مسند

ای این گله را شبان ز دار ‏ جوقی گرگان بگله زنهار

موش غله خور ممان به غله ‏ گرگ گله دران ز گله

مراد از جو و گندم است [illegible]

ای شیر خدا خدا را سخت ‏ پیکان را از بدان نگون بخت

شیران سیاه زرد گوشان ‏ مجروح جان پلنگ موشان

زرد گوشان سیاه شده [illegible] ‏ ریشان زخم کشنده [illegible]

بخشای که بسته کردگار است ‏ جان دار ویشان به ذوالفقار است

[illegible]

الماس و سرکان پر خون کن ‏ سنگ در و دشت لعل گون کن

مراد از دو الفقار است یعنی [illegible] ‏ از خون

برقع

برقع ز جمال خود برانداز ‏ این مشت جهود را برانداز

شهدی که لبکاشان شب و روز ‏ بفروزد را او شکر جانسوز

شهدی که در کاشان است ‏ خون زهر کشنده [illegible]

ایوانهای خورنق آثار ‏ از زلزله شان به سر فرود آر

ایوان سلطانی خورنق [illegible]

موی تنشان چو خنجر آور ‏ آن خنجرشان به حنجر آور

هر موی تنشان را خنجر کن ‏ آن خنجر را در گلوشان آور

این بد گهران کوه آمود ‏ این ناسرکان روی اندود

[illegible]

از گوهر تیغشان بفرسای ‏ در آتش کینشان بپالای

[illegible] ‏ [illegible]

این مشت جهود گوهران را ‏ مشهور به نام مادران را

[illegible]

گر نام پدرشان ندارند — این طرفه که ننگ از آن ندارند

عجب تر

گویند که نام مان نوشته — یزدان بجریده فرشته

درنبشته

وز آتش خشم و کین فروزند — از صاعقهٔ بلا بر افروزند

آتش عد

این دوده که چون سیاه دودند — بر رشته ز گلخن بهودند

مقصود از دوده ای است

با هاشمیان شان معادا — خار افشانان راه طه

عداوت

از دوزخ کینه آتش تیز — برکشیده دود کوه انگیز

مراد از آسمان است

زان تافته نار کینه افروز — خاشاک وجود شان فروسوز

تابنده آتش

فاطمه

خاکستر شان بباد کین ده — زین ننگ رهائی زمین ده

با مردم راد این تباهان — هستند ز کبر کج نگاهان

جوانمرد

گردن بکه نکه نپیچند — با آنکه سلاله کان هیچند

فرزندان

زاین مشت خسیس ریزه خندان — برتاب زنخ چو گوسفندان

ضرب گیرنده — بجان جونه

سرشان به قفا بکین در افکن — تن در گو پار کین در افکن

جنبه معنی دارد اما در انتقام

ای زنده زنده کانی آرا — گر وقت نه کانی آشکارا

دارا که جهان خلیفه تست — بر سنت و بر وظیفه تست

آن نایب خاص خویش را گوی — کای ملک ستان شه ملک جوی

این تیغ که در نیام داری — از من پی انتقام داری

در هر دم مور مار سارش — در هر تف برق شعله بارش

هر حرارتی از برق شعله بار

دریا دریا شرنگ جان سوز — دوزخ دوزخ تف جهان سوز

زهر جانسوز — گرمی

این خوی که چون فرشته داری — بر گرچه فرشته ره سپاری

همواره فرشته دیوسوز است — از بارقه اهرمن فروز است

مشعل بی نیز شهابست

آن اهرمنان بجوی دجال — دجال جهودشان عم و خال

جلادگران — زنان

زان گردون سوز گیتی افروز — جان و تن تیره شان فروسوز

مراد از شمشیر

ای تیغ شهنشه مظفر — ای نایب ذوالفقار حیدر

ای قاید نصرت الهی — ای حارس ملک پادشاهی

پیش رو قاعده گذار — منزجر تو

ای در همه کار یار خسرو — ای زیبای کنار خسرو

ای اژدرهای بهمن اوبار — ای مور تو مار اژدها خوار

از اژدهای بهمن مبلع

ای تارک سوز مر بدان را — ای راتبه بخش مردوان را

فرق سوز بدان — مرد دلیران

ای حقه تو در کنار شیران — بیدار و نوان چو گوشه گیران

ارزنده — جانوران

خطاب به تیغ حضرت صاحبقران خلد الله ...

... خطاب به تیغ حضرت صاحبقران ...

ای جوشن نیل بند آرای — از نیل گهر فشان دارای

از جوشن … کلندر — کنایه از … که در … شاه … است با …

ای فرخ شاخ معدلت بار — یار تو مدام داد دادار

شاخ درختی است که بار آورد عدالت — دادار … عدالت دادار است

نیلوفر رنگ و سوری آور — فیروزی برگ و مملکت بر

نیلوفر رنگ است بارش که خوردن آن خرم است

پیرایه باغ دین و بختی — هم دهقانی و هم درختی

زیور دار آیین بخت و دینی — صاحب زر نخت و درخت … یعنی

که هم دهقانی و هم صاحب درخت

نیروی شهنشهی بهارت — صحرای سبزه و لاله زارت

قوه — مراد از خوبی … حیک …

آری ز بهار رنگ در رنگ — آفاق چو کارگاه ارژنگ

کارخانه مانی چینی … است

ای با پدران شه پیمبر — ای بر همگان حجت عجوار

بهتر — جمیع

ای

ای از تو همه سپند جم — ای از تو فزود ملک مردم

ای همسر تو نژاد کان دارا — در دشت نبرد و نصرت آرا

ای از تو به تیغ شاهشان آب — ای ز آتش تو چهرشان تاب

ای بر همگان نخبت بنده — ای سر ز همالشان فکنده

ای از تو نشستن سپاه اورنگ — ای از تو بجنگ بسته دین چنگ

ناران همه بر تو و تو ناری — بر بازوی آن شهان نگاری

که از تو کنند روز روشنی — در دشت نبرد آبنوسی

که از تو بروم کامگارند / ملک گیرند و ملک شکارند

که از تو بترکت ز توران / ترک انداز از ستام بوران

ای تیغ شهنشه زمانه / بادی برا تو جاودانه

وقتست که ذو الفقار ثانی / خون ریزی ازین یهودی جنه

وقتست که از گناه خسرو / از کاشتش ملک بدروی خو

وقتست که خشم مهدی عهد / دجال نهند از تو در مهد

وقتست که برکشی زبانه / سوزی خس و خار این زمانه

درنا

وقتست که سوزی از تف خوی / این کاهکش کهکشان بوی

وقتست که آتشی فروزی / انگشت گران باده سوزی

گرد در خور قدر خود بدانی / کاتش به چنین خسان رسانی فتا

کوهی که شکار مور و من مار / مورم همه مار اژدها خوار

آن را که شکار مور شین / ننگست که به شکر چرا این

آب که هرم که زهر نابست / جوشش های فراسیابست

از ناشره جهان کنم من / بیجاده صلب زمردین تن

مریخ صفت ز خشم زادم — آتش زن آب و خاک و بادم

گویند چو بر کشم کمین سر — سرهای شهان وداع افسر

جنگ شیران بروز خشمم — ملک ایران شکار چشمم

این خارکشان چه خار بینی — من در خس نیم که بدروم خار

ای تیغ نهفته این چه رازست — کفت تو همه ز راستی خواست

لیکن ز من این سرایه منیوش — بل این سخنان که شنیده گوش

زو آتش و آتش ای جهانسوز — هم صندل سوز و هم خس افروز

تومهری

تو مهری و مهر ای جهان گیر — پرتو فکند به عنبر و قیر

باری اگرت ز خون شان ننگ — زانت بنجوی فشانی آهنگ

خنجر که تو را است یکی کهن است — دنباله روت بر دو ز کین است

بگمار بر این یهودی چند — تا آردشان بعقبهٔ زند

در کاوس شینهای کین سوز — گرد و ز نیام گیتی افروز

بر رغم سپهر دامن خاک — از لوث وجودشان کن پاک

ای خنجر آبگون دارا — تا چند بر این خسان مدارا

ای آتش طبع آب پیکر　　ای کیوان داد مهر پرور

ای کیوانش بدم فسونکاری　　ای بهرامت ز بیم دردای

دندانه اژدر قضائی　　دندان دهان اژدهائی

کز آب تو آتشی جگرتاب　　نشکفت گذاشت دهنداب

ای ناخن پرس غضنفر　　ای آبش نمک زبانی اژدر

آب چو آتش ز جوش کاری　　در عرصه کین بسنگ خاری

ای در دم روزگار دندان　　از ناو تو کام مرگ خندان

ای دریای

ای دریای ستاره خنجک　　ای نجف سپهر را زنجک

ای غمازه کرجمال نصرت　　ای اخته از تو بال نصرت

ای برق و شش هلال مانند　　در بند نیام ابرگون چند

ای آتش داد شعله سرکش　　ای شعله داد بخش سرکش

زین مشت یهودی جهانخوار　　اوداج زبانی کمبلان زار

هم سینه کینه توزشان　　بشکاف بکام سینه زبان

اینان که بخور زنده آسمانند　　در رندش هستی جهان چند

ور زانکه تو سر نکشت داری
در کشتن آن درنگ داری

گویی که من از زمانه سوزم
بر ترک فلک جگر فروزم

انجوز من زنای شاهان
کاپشم صدر سپهر کاهان

من آن فرغنم که بر زدم سر
از بیضهٔ ذو الفقار حیدر

من آن مار جهان ربودم
کز ثعبان کلیم زادم

این نکته بعالی مسلم
آخر نه زبان صدر اعظم

ور ملک تو را همین ولی عهد
دریای شکر و منبع شهد

اهر

زهر وی و کام این تبابان
شهد وی و جام نیکوانان

او را به اجازتی اشارت
وآنگه بشکر تقبل و عمارت

ای آصف عهد و صدر اعظم
ای بهر عمارت آسمان ام

ای ملک تو ملکها گشاده
ای طبع تو داد داد داده

ای روی تو زیب بزم شاهی
ای نور تو رای صبحگاهی

ای فتنهٔ ملک بر تو شهود
ای رخنهٔ ملک از تو مسدود

ای هر چه زبانک و بد بوان
در دیده دو اشتر دران

ای نام تو در زمانه پویان    زانجا به نام نامجویان

ای کلک تو مار گنج آرای    هم بر درویش و هم بد آرای

ای بخت جوان و عقل پیرت    ای اب زخدا نظیرت

ای چشمهٔ نور آسمان گرد    پیکی ز ضمیر تو جهان گرد

تن یکدو سه نیز اتحواش    لیکن دو جهان خرد بجاش

ای جوهر قدرت خدائی    ای مایهٔ داد کبریائی

عیسی ز یهودیان عدا    تا چند بدار کین گرفتار

این مورا

این مورانرا که بر کشیدی    این مارانرا که پروریدی

اکنون همه مار جان گزینند    اکنون همه گرزه اژدهایند

بر قصد تو نیش زهر کینان    با جان تو تیره دل کمینان

غافل منشین که انجمنند    با جان تو این چنین بکینند

از مهر تو بی نیاز گشته    بر کین بنخست باز گشته

ای چرخ بلند چرخه باز (زال)    داند بتو خوش نشیب بابال

مپسند که این پسند گرمشت    هم پروازها نکیس مشت

ای سید قوم کهن سادات    اینقوم یهود را ز عادات

از مام تو هاشمی سرشتی    بر خلق ز خلق خویش بهشتی

این دوزخیان یهود زاده    چون دوزخ لقمه برو ساده

هان غیرت هاشمی بجوش آر    پند پدران خود بگوش آر

احمد که خلاصهٔ بشر بود    مر مام ترا همین پدر بود

از قوم یهود رنجها دید    زان بدگهران شکنجها دید

خاکم بدهان ز باز گفتن    سیماب بگوشم از شنفتن

ابوم ارکی

بر بام رهش زنان نشانند    خاکستر بر سرش فشانند

بر زیور عرش راه بستند    دندان مبارکش شکستند

آخر شده ذوالفقار رحید    قلاع یهودیان بکیفر

کلکت که کلید هر حصارست    عزم زاد مهین ذوالفقارست

لله الحمد ای خردمند    کامد ز توان برونت خورسند

با شاه بجنبش زبانی    برهان ز جفایشان جهانی

چل سال بروزگار خسرو    ز انصاف توان کهن شود نو

اکنون ز کهن بهوده چند          نو کرده خویش کهنه مپسند

ای مرد یگانه صدر اعظم          وی شمس زمانه بدر عالم

در دین عرب قوام از تو          در ملک عجم نظام از تو

زین رخنه گران ملک و ملت          ملک و ملت قرین ذلت

از دین عرب نه نام مانده          در ملک عجم نه بام مانده

فردا چو جواب مصطفی را          امروز چو عذر پادشا را

ایران همه زین گروه ویران          مشکوی شهان کنام شیران

هم

هم گور با آخور نگاور          هم بوم به بام قصر قیصر

هم کاخ شهان خراب گشته          هم آب روان سراب گشته

این بارگه بهشت آیین          کامد چو نگارخانهٔ چین

از پادشهان عرش پایه          بر عرش برین فکنده سایه

هم کاخ وی از نگار مانی          غیرت ده کاخ آسمانی

چون قصر نه آسمان اعظم          نه کاخ نهاده از بر هم

شش سو به نگارش زری زر          تمثال شهان صفها در

از تمثال سپهرکاهان     هر صفحه صفا ده صفاهان

آن خانه که گلخن چو گلشن     از شاهان و هشت چار ده تن

هم تولیتش مهدی عهد     تا مهدی ز عباسیان شود عهد

این دجالان خراب کردند     انباشته را آفتاب کردند

این ظلم خدا پذیر است     مشکوی ملک چنین مسیر است

شه زیور تخت و خانه وی     زینسان ویران خراب تا کی

بابا و شه سپهر پایه     کز چتر وی آفتاب سایه

لکن

گر بیکس و رش پناه شاهان     باج آور او سپهرکاهان

پیوسته چنین بود دبیرنگ     چون مورشان شیر آهنگ

از صورت و سیرت ایدر ایران     طاووس بهشت و مار زیران

دور از در ره نجوش نازند     بر سر چتر شهی فرازند

سی سیب خضیب همچو دارا     در پیش کشند آشکارا

هر اذرباب و زین زرساو     از مروارید و لعل غمر تاو

در پیش نهاد کان بزنگ     کو نیدهی بزیر پی سنگ

خاصان از پس روان بصد کام          چون خاصان ملک به آرام

صدکام ازان خران ارکب          از پس پوشانشان مرکب

خاصان ملک بهشان زار          رو از ذلت بخاک ناچار

فرمانداران شه از بیم          بوسند رکابشان بتعظیم

کاری که صواب پادشاهست          بر چاکر پادشه گناهست

گیرند چو مال بیر دهقان          بینند چو زان نفیر و افغان

گویند که این خراج شاهست          از جور ملک جهان تباهست

اگر ما

گر ما ز ملک سخن پذیریم          باید که جهان خراب گیریم

بالله که جهان ز ماست آباد          بیداد ز خسرو وزرا داد

تحقیق خراج شه ز دهقان          دارند حریص و از نهان

گنجی که دهد شه گهر سنج          خود گنج برند و رنج بر رنج

با این همه رفته مهر بهمن          با این همه ریو و رنگ روشن

از بهر نظام ملک شاهی          نی سستی و نی فتنه و تباهی

آن آهن سنان رسته آبند          در تخت روان نیار خوشند

از ملک بملک دشت پیمای — چون مرده درون مجمره سال خای

از بس ترکان بکوی بازی — در پیش جنیبه‌های تازی

جوقی ز مزلفان بساده — بر گرد محفه‌شان پیاده

ز زرین اطباق بر سر حسک — از لوزه و کلیچه رنگ در رنگ

دامان ز محفه‌ها بر بسته — در هر طرف محفه‌شان دو بست

ز میان بهم ره طبق کشانان — جوع البقری نشانان

آنکه بدران لب که هر — روزی خورد و گدان مادر

انبوه

از چرخه ماشان فراموش — با چرخ بلند دوش بر دوش

ز انبار شنیده مظفه — چون داد بسی طراز و فر

چون واسطه خسرو گهرسنج — افشانده بدست رنج او گنج

این سخته خوران ز خام کاری — در سر هوس کلاه داری

پهنان بره گذری گران — در همسری ملک سرایان

آورده بدام لقمه تسبیح — آزرده بتخت بس از شکنج

پس گفته زبند مارماهی — حاصل چه از سخن سرائی

هنگام بنام ناوفاتر بگذار چو شعر زما مآثر

آن مرد سخن شناس آگاه از بیم شکنجه زوان کاه

زان بست یهودیان بمغز از آتش پس فسانه نغز

آورده بنامه از پدرشان نام عم و خال بوالبشرشان

دستان شگرف با لطافت افسانه دمنه و کلیله

آغاز ترانه پیچ بر پیچ انجام فسانه هیچ بر هیچ

هر نامه زخامه نگارا هر نام بنامهای دارا

بگذشته نام آن قبایح شهنامه و زینت المدایح

بیچاره امید دست بخشش نه جز که رهائی از نکخشش

ای صدر بزرگ مرد دانا ای در همه پیشه توانا

این پایه که شهریار دادت پا بر سر آسمان نهادت

زان داد که تنگ‌ساز دیدت پس از همه جهان گزیدت

مشک تو ز تابه کرد کافور شد تیره خرت سپید سفور

سوری صفت زرزیر بگرفت شیر آمد و جای فر بگرفت

گر پاک تن توانا توان گشت     نیروی تنت قرین جان گشت

عمری ره راستی سپردی     در درگه شاه ره نبردی

نام تو از آن نجسته جمشید     هم غافله بر روان خورشید

انصاف تو ای بزرگ چون نشد     کز این جور روان جهان نگزند

زیباست که این سخن بگویی     این راز ز شهریار بشویی

کین موران اژدهای ارگنج     دهقان بغم و سپاه در رنج

افغان زبان همه را نشنان     طغیان سران ستیز ایران

هان گفت:

هان گفت ای یگانه عهد     کامیخته شد شرنگ با شهد

از گردش آسمان وارون     گنج افروشان ز گنج قارون

ز آهنگ و ساده مهان نشان     پیوند نژاده شهان نشان

اسباب شهی به هیچ دیدند     پیوند سپاهیان گزیدند

چون شاه سپه کشید سوی جنگ     ایمان به هزار گونه نیرنگ

گیرند به شهر خویشتن راه     یارای گروه روان بدخواه

سد ره سیل چیست بربند     بنیاد جهان خراب منشینه

این کار دلیرست یا نه گر آگهی از حدیث باده
از گفته پندهای موش افسانه گربه شیر و خرگوش
هم با ملک سخن ببخش هم بر تن و جان خویشتن ببخش
از شیر نه آگه چون شد از قصه دمنه چون نگون شد
این راز فسون برگزیدست افسانه نه بلکه نغز پندیست
دانشمند این باده بسرود هان باده بگیر تا بری سود
تو حقه بکاخ بی بنا کن از خویش خدا را حذر کن

ما نه

تا خانه فتنه بر نیاید مهدوم ز پای در نیاید
آمد چو سر آلبر فرودش از مایه ماندگان چه سودش
باید ز نخست پایگه بست وانگه ایمن بجای بنشست
ای خامه ملک را تو معمار این ریشه کنان بملک بگمار
ملک آن شه و تو از شهنشاه در ملک نگاهبان آگاه
گر این سخنان شه برانی بدخواه شهنشه جهانی
دیدیم شبان تیره در راه بس شیر جهید در بن چاه

لیکن ز رجاه آتش دل  تا در تک چه کرد منزل

باید ز نخست چاره اینست  وانگه بمراد راه برداشت

اینان همه ژرف چاه ورند  در کین تو و کین ستانند

زاغاز یکیش نمایی  وانگه بمراد ره بپایی

چون بانگ اندیش تا صدم دم  زین غم شده چون هلال مدغم

فرمان دادی که خامهٔ من  جنبش گیرد بنامهٔ من

زین شوم گروه تیره گوهر  تا رنگ کند بیاض دفتر

فرزند

فرمان ترا بجان شنیدم  خطی و بدین ورق کشیدم

این یکدو ورق که دلپسند است  آبستن صد کتاب پند است

الصدر ستوده آفرینش  در آن نظری سخیم بینش

با این همه حجت مبرهن  با این همه گفته‌های روشن

گر چرخ فنه و ستاره آرند  زلزال بکوه خاره آرند

ور بیرایم بکوه الوند  جنبش گیرد چو رود اروند

آرد گرشان بپیه دهانند  در رقص آید چو ذره خورشید

هر معنی آن چو آب حیوان　　در ظلمت لفظ پاک پنهان

و اندر حبشی خط معانی　　در شب چو ستاره یمانی

از کار مسیحیان سحاری　　احسنت بر این بیان سحاری

خوانم بملایک از بر صبح　　رانند ملا بجای تسبیح

هر لفظ در آن معانی نغز　　یک پوست و هر چه جز آنش مغز

هر کس که نیوشد این دلایل　　گوید که درود فایل

تا زان حبشی نژادگان زان　　آرد گذری سماک شیردان

خاق

خاقانی بنده وش بساقین　　خلخال ز تحفة العراقین

با اینهمه نغزهای دلکش　　کافکنده بسحبان خصم آتش

گر در تو نگیرد ای خردمند　　دیوانه مثال سلسله بند

با جیب دریده پیش دارا　　از ربط تو شکوه بپادارا

گویم که ای شه آسمان قدر　　فریاد ز بردباری صدر

کو آهن سنگ ای شاه　　در قرطاس صورتش گاه

دل در بر آن خسته دستور　　در تاب و دیوان فرو تر از نور

کان از نور خدا مجلّی | این برّه تحمّل تجلّی
هم گوهرش الخلاصه هوش | این نکته بگوش هوش بنیوش
ترکی ز تو چون گشاده بری | آن تیر ز پا فکنده شیری
آن شیر چو تیر ناله دارد | زان از مژه خون چو ژاله بارد
غافل کان چوب آهن و پر | از بازوی تیرزن جگر در
نیان همه پر و چوب آهن | این واسطه کان خدنگ افکن
پس حرف پسند شاه این حکایت | از خشم تو بید آن نکایت

بکشا

بکشای شهد می ازین بند | زان دم دم آتشین من بند
ایمن شو از نشیب زنهان | درگاه کشش ز راه ایمان
تا رای ترا ملک پسندد | زان رخنه ملک خویش بندد
سوگند ترا به تیغ دارا | کاین بر تو نیاید آشکارا
کین مشت یهود این چنین بند | با دولت شه چنین مکن بند
این را ز کف آشکار گفتم | این نکته ز صد هزار گفتم
چون این سخن آن نگار بشنفت | خندید و ز لعل این گهر سفت

خاموش صبا ازین حکایت — زاید چو حکایت از شکایت

گر ناز تو خون راه داد داد — گردند بدان ستم گرفتار

بربند دو لب دو دیده بگشای — زنگ اندازه ز دیده بردای

از آب شکیب آتش دل — بنشان و ز دل بهانه بگسل

بنگر که چه جان ز داد دارا — مقصود دل است آشکارا

روزی دو مصلحت گزینان — در تکیه نشسته تکیه‌نشینان

شمشیر نه آهنین دل آید — بنیاد دل تو از گل آید

روزی آم

روزی آمد که دل کند رزم — سر دارد شان ز کین دژم کرم

زین مست ستمگران بر زن — سرها که کنون گران گران زن

وقتی بینی که بیمدارا — هشدار دهد بپای دارا

آن ترک و سپاهیان که ناتوانند — یابی که ز سرکشان نوانند

تیغ دار و در سینه خور نار — بشتاب چو در سینه‌های خوار

گر شعله بلند کرده عزمت — این شعله فزون ز تکیه دو مست

شمشیر ملک شکنج داریست — زین باران بارگه حوارست

آن مارشو و چه جان گزاشان
گنج همه کرده اژدهاشان

زین ساده رخان سیمبر درمیخ
مینی همه پیشها بر میخ

وین دختر کان دیلمی موی
در پرده ترک دیلمی خوی

وین عنبرتیان زشت و میا
با گلچینان بگلخنی خار

بنگاه بخت خود گزیده
در سر کین جعل خزیده

آن گنج بیاد داده گنجور
در سنج مرگ ظلمت گور

در مقبرهٔ یهودیان خوار
وان مال بگورشان بسیار

ایوانهای

ایوانهای سپهر پایه
کافکنده بافتاب سایه

آراسته از زر و زعفران
بس کاخ مقیم کرده ویران

فیما و همه نهاده از جور
از جور در آن خمانه در دور

از خشم خدا و داد داور
از سیل فنا و روز کیفر

مینی همه راحت آب گشته
وین آب روان سراب گشته

ایوان آریاش ابزاری
ویرانه شین کوی خاری

دریوزه کنان دوان بهر در
از فاقه لباس ژنده دربر

گر زنده بکار می‌نوائی ورمرده بآتش خدائی

ماتمکده‌های آتشین در کاورده بقفل آهنین در

آن جوق یهودیان بجلوت منّ و سلوی بخوان ز سلوت

در برزخ کاینات بسته دربانانشان بدر نشسته

مبیند چو شیخ را ایستنی از بدیه جنبش آهستنی

کای شیخ بخیره جوش بازار کام در بنجواجه خشت بار

بیجان سوی قفا شتابد از شرم همی قفای خوارد

خوش باش

خوش باش که از حوادث هشت کاغشته بسی شهد ها زیر

شهد همه را شکست نمائی نام همه را بتنگ نمائی

از خلوتیان ار بنمائی
دربانانشان بدر ربائی

ای طایر عیسی اسیر قفس به منش
چون طایر عیسوی به پیش منش

ای موش کور که عیسی خلق کرده است دلیل است

کردار کهر بگشا بیاد
یزدان به نبی از آن منبی باد

که از اصل در هنگام اجابت خدا به پیغمبر در قرآن یاد کرد

ای بعر و شش بعر زاد
نی نغره تازه رو باد

اشتر اشتر ناچه
غلط گفتیم که شتر بچگان اشتر در ...

بر صدر رسد دق اطلقت
چون قطره بعیر اجرب

بر بالای پرارده مطلب بدان که ... در شتر است

---

در بیت فراغ دوده دود
تا نی بغابت شده بود

در موضع خود فارغ کردن غنچه گری
بسمانه چنانکه ... در لبی

روشن کن دودمان دودی
نی دود مزابل وجودی

او چاق روشن کن گری
به غلط گفتم خود کرم مزابل

ای قمل دوا جهان حلقان
بر حلق تو خلق تست بیان

بر خلقت تو خلق تو دلیل است

اندر تار نبت خفا نام
از بوی تو بوی خفا نام

در عرب جعل ... جانوری ... از زبان شتر ... میگویند

زان در ره تو قدم بسیار
زرین کرکس به تحفه آرد

در هنگام ... زرین که عبارت از ... آورد

چون دود مقام سرآ
از باغ عشرت جنت

همچون کرم موضع بر از همان آبهای ... است

باشد کرکت کهن زاری
هر ضربه نوای دل فزاری

... جانور ... بگشید ... صدای ...
این قسم ... کرد

هر فسوه بخورد لنیه زنی　　با بوی تو فسوه چون عبیری

هر جسی تو بخورد دل ببندت چه تو　　وپیش بوی او مثل عبیر است

چون اهل ورع نهان بدتقی　　تصحیف ورع بجلقی جلقی

همچون بابایان خود را در دلق برشیده ولاکن در ورع سستی یعنی قورباغه در خلوت [illegible]

ای از تو که در ورع شده طاقی　　تصحیف ورع گرفته آفاق

ایکه در در غیبت طاق و یکتا شده　　قورباغه آفاق را گرفته

تو مدره است آنچه ز بابی　　از است سنه یا ز زله خواری

فضله کون فضلات است　　واز کون آنها خورشش بخوری

ایخورده ز است و اکه زاده　　استاده هزار است داده

ای از کون خورده واز کون زاده یعنی که　　سر پا ایستاده هزار کون داده

نیمور ذباب در رطالب　　بن الغرزا مدام طالب

که بکس هستی در نظرها　　و بن الغرز را با ضعف آلتی مدام طالبی

این سنه که تا بکب آورد　　از فسوه مدام طیب آورد

از آن است که این ... برگرده بوی خوش را اعلام از جنس دارند

هر چند که رنجه دارد جان　　و سطانه حکاکش مزنان

اگر چه در رنج و آزار جانش را دارد انگشت خود را ... آزار ... که جایش [illegible]

بن الغرز اگر طبیب یابی　　شاید که دمی شکیب یابی

اگر بن الغرز را امید کنی که طبیب ... آزار دارد آرام بگیرد

کان آمده بس طبیب حاذق　　چون بوالایوب مصری ار

چراکه بهر خوشی از طبیب حاذق است　　مثل بو ایوب مصری که او هم بزرگ [illegible]

این است نه کان زر با　　در پرورش زر آفتاب

این کونست نه معدن زر زیرا که معدن زر پرورش از آفتاب دارد

گر سیم کسی بر او فشاند　　زر سره در عوض ستاند

مقصود از سیم آب منی است اگر کسی بر آن بریزد زر رواج می گیرد

نیمور بزر کند سطوق　　راد و وقی زیبق و

دیگر هم ... از زر که از کون بیرون آید　　در جیا ... [illegible]

از بهر مناره چاره ساز　　شقشاهنگ مناره باز

کنایه از کیرست که چاره ساز آنها کون است معنی ... دارد اما ... [illegible]

نیمچین است

هم معدن زر که کان اکسیر — پیوسته چو کیمیا تباشیر

هم معدن زرست و هم معدن اکسیر — که مدام تباشیر کیمیا دارد

که به نکهتش گر آید — این سرخ سپیکه چون برآید

این فسو در برازخفته — با ضرب سخن برار گفته

در زر زین مهد خفته باهم — هم گوهر عهد سفته باهم

با نخوده همه شگفته نجوی — در نخود مدام خورده حلوا

و از کون دایم حلوا خورده

ای برزر نقره غارت از تو — هم دانه زا بشارت از تو

چون آهنگ زرحیل سازی — از سکه خویش جربه سازی

بر مرکب خویش تازیانه — سازی ز عصیر ارزیانه

دنباله روی زبی برازت — انباز تو پیچ تو به سازت

زان حقه چشم گرفته رود و بس — زین حلقه زر کشیده در گو

هم بستر با ز ضربه بوده — با ضربه مهد زر غنوده

هم البتی گرز بوده

از راحت تو نعمت بهرام — در برج زعاف درد سرام

بر کاخ خود از درنگ سازی — بر محدث کار رنگ سازی

ارند بهدیه استطرزد — تا بر جری زصد رسند

یمنی زنم تو صدیم آرد — نی صدیم ازان کی نم آرد

ازنم لن نو صد بار آرد — نه ازنم آن یک صد دریا

هم کفوه قاف کاف کفوت — کف میم تو قاف کفوت

کوه قاف ... دم ... رنت کون تو

شکر الف ... کای میم توکاف خفت ...

مراد کرست ... که ای کون تو ...

نعین تو با هم ... غیر ... غیرت ...

کون تو نادمی باز ... کس ... غیرت ...

باشد الف تو کاف شکر — کفو تو چو کاف ... بر

تا قد تو کون دادن ... رنت دایم ...

بس مرد سلیم باسیانی — کر گفته ... است ...

... فهم ... — اگر گفته مرا ...

کز بهر قضای حاجت خویش — هر سوی هزار فاسق ...

... که عبارت از ...

مقصود از ... سر ...

هرکه چو الف براغ بوید — چون سر الف بزاغ روید

... قدر راست کند ... — یعنی ... که ...

بر جنبد ل اگر کرار دارد ل — بو ایوب آورد جگر ل

اگر جنبد ... نوشتن ... بوایوب که ...

از ... دل ...

بهرام ازو بطرف کلرار — بن العرار آورد بار

یعنی ... هر کار ... بطرف ...

همه ... ابن العرس

روزی که ازین کریچه بوید — ران ... اسرکت روید

... ازار و کورستان ...

نبود در مراتب ریاضی — جز رمل ... هیچ علم راضی

از علوم ... هیچ ... رمل ... مطلوب ...

کاو را نبود ز علم مطلوب — جز رمل دری ... مطلوب

آن است که عرب ... کم آن ... مطلوب

از نیچه ده ... — خصم آمد ... ان حور را

مقصود ... یعنی ...

... خورد ... بود

... ثابت ...

... مرد ... اگر ...

برگیر دش اول ازینها | بروی کند انکه آشیانه

بعد از انکه خوزه که گرفته شد | باقی ماند بر دوش نشینند

از سال جلالی او بکاهند | از سوی همه کنند شماره

هفده سال از ماه که سر از [illegible] ضرب بکنند

روز بش هفت در فزاید | بالش سوی آن عدد گراید

خورشید قربت ذره پرور | کز نور شمرده خویش کمتر

قرص خورشید را دارد | وجود ذره از نور کمتر شمارد

گرچه فنا آفتاب دارد | با نور چنین خطاب دارد

و با قرص خورشید [illegible] | و با نور [illegible] خطاب [illegible]

کی نفی تو مایه وجودم | کی نفی تو بی وجود بودم

که نفی تو مایه وجودم است [illegible]

لعلی که [illegible] تو کفت [illegible] | منظور تو از آن غیر [illegible]

[illegible]

پیوسته بذکر ها هستی | لیکن بدو فتحه یافتستی

همیشه بذکر [illegible] | بجهت انکه دو فتحه که [illegible]

از جمله پنجه کرده تقدیر | در پنجه نشسته [illegible] تعبیر

مقصود ازین جمله شعر این است [illegible]

بر سرقت خمسه حکم رانده | زان بر دو همه [illegible] فتانه

[illegible]

از دو زوج پنجه [illegible] | ده ماه [illegible] خود گرفته

[illegible]

زان از همه ده شمار جسته | زان از پی خویش جای جسته

شماره کرد [illegible]

ای زیور محفل بزرگان | جویان سیم زرگان

حلقه کوش دیگر زرگان را

بود به جلال تو زمانی | کوس روشن آسمانی

بر جلال [illegible]

کان هست خزینه رکابت　　هم غاشیه دار زر آفتابت

[illegible]

این قاعده برقرار بادا　　کز پیش خزینه دار باشد

[illegible]

هستی تو کلاه گله دار　　بر تارک آسمان کله دار

یعنی تو ترنج و غوک را [illegible] و کلاه طلائی بر فرق آسمان

امروز بفر تو کلاده　　بر شیر فلک نهد قلاده

امروز بفر تو ترنج　　بر شیر فلک قلاده [illegible]

بس کر طربی به بزم او تنگ　　چون کوه که شکر و چکاوک

گز بهر چه آن گروه خودکام　　کردند به بزم بادکش نام

با است تو بحر زرف نیکست　　بنمود در آن یکی نهنگ است

در [illegible] کون تو دریای [illegible]

آن سکه و زر نقره کانی　　جان داروی فاقه مردگانی

آن زر نقره معدنی [illegible] داروی زندگی و فقیر مرده [illegible]

بینند چو مفلسان بخوابت　　تعبیر کنند زر نابت

مشهور است که زر را هرکه بخواب ببیند گویند طلا کثرت برآید

دیدار تو را بخواب دیدن　　باشد بوصال زر رسیدن

تو را که بخواب می بینند [illegible]

آن شمش سره زر بجهانی　　شیرین کن مهره دهانی

کرد [illegible]　　که در [illegible]

ناسوده تو را نظیر گوهر　　در هاون نقره آسمان زر

یعنی [illegible] مانند وجود [illegible] در هاون نقره که

پرورده کان نقره ذاتت　　زرین [illegible] عالم از صفاتت

[illegible]

مادر زادت چو [illegible] ماده　　افکند فلک خیو بدان ج

چون مادرت [illegible] زاده اند [illegible] فلک [illegible]

آمد زبر از عالی بر	از قلزم آن مصحف حبر

تا از دریا نگاه کن ای گوهر نزدی
که عالم پر شد

بشگفت که نقره آورد زر	اینطرفه که زر شکر دهد بر

جای تعجب نیست که نقره زر آورد	تعجب اینجاست که از شکر زر بر آید
یعنی از جای [illegible]

آن سیم فتاده زر فشان بود	این طرفه که زر ز سیم بهود

بنا بود که فرع آن [illegible] دهد [illegible]	تعجب اینست که [illegible] از سیم زاده آید

تو ای زر منجمد بهر حال	پیدا شده و ز سیم شد سال
شهرت است

ار که در سیم خشک [illegible]	زر آب سنی [illegible]

این سیم و زر نثار بادا	سرتا پایت بسیم و زر باد

زر دعا که [illegible] آن [illegible] که نثار سرت [illegible] آب [illegible]

بر درگه شاه راه باد

[illegible]

از شاه رذل کلاه باد

از [illegible]

در خدمت اگر چه بغیر [illegible]	زانده قیمت بوالعجبی

ایهام است خدا که [illegible] اما در اینجا مراد است اما [illegible]
[illegible]

بادی زده ای [illegible]

چون [illegible] یک [illegible] و این دو
[illegible]

تاریخ یوم چهارشنبه [illegible] شهر [illegible] ربیع [illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲۵ [illegible]

## الاستعارات

باب الالف

آب آشناسان کار یعنی قواعد قانون دانان انگشت نیل نشان شعر ناصر خسرو

خواجه فرموده: با مرد بابار زاری فتن خسته: یا بگشتن رخ آن انگشت نیل

آستین برزد یعنی مستعد کامل شد چنانکه گفته: همت بر بخشش خودم آستین برزد

آب در زیر نهند: یعنی اطلاح آب در زیر شطرنج بباز و بازی را ببرد

چنانکه شیخ فرموده: کدا شد که بر شطرنج نهند: ابو زید را آب در زیر نهند

آب زیر کاهست: یعنی رونق تو جیب بیشتر است: و مثالش حکیم انوری فرموده

ب خود من که آتش در زده باش: هستی آب خجل زیر کاهست

آخور سنگین یعنی چاره وصلاح: ودیگر یعنی شبه انگور آمده یعنی خوری که

بر آن گاه نبود و نظام پنجاه سم آمده و حکیم خاقانی مثالش آورده

قصیده خوش تو را بر آخور سنگین روزگار: برگ کاه و خر تو عنبرین چرا

باب الباء

بچه در آب یعنی بچه بیش: بر یخ زدن: یعنی ناپدید کردن معدوم گردانیدن

بر شاخ آهو یعنی وعده دروغ معدوم را موجود کردن پای بر کشیدن

با کاف فارسی کنایه از شیخ باشد و مثالش نظامی آورده: مراد در کویت

ایشمع گونه: فلک بر پراکنده بات گونه: پنبه کهن خانش کهن

و عاجز گردانیدن و نبه شدن و کشتن و حکیم خاقانی معنی اخیر آورده: بند کن

ای جان دشمن زبان شد: کو در کس و دکه ان خواهد بود و پولاد بتکان نیمی

سبا زاران و دلاوران: بند گشتن: یعنی بند شدن چنانکه گوید پیل افکنده چو شد

یعنی هاتکه دو قلاده آب انداز شکر دارد یعنی گذاران آب ضعیف شود

را آب بگوی یعنی حالا بگوی و زود جواب ده . پهلو تهی کردن : یعنی احتراز کردن

پوستین کهن : یعنی عیب کردن ، باب التا ترازوی فولادسنجان : یعنی نیزه مبارزان

نظامی فرماید : ترازوی فولادسنجان مبین : ز کفه بکفه همی اندیشین . تردامن : یعنی آلوده معصیت

ترکتازی کردن : تاخت کردن جگر گربه چیزی پاکیزه باشد گویند فلان گربه خورده است یعنی

چیزی پاکیزه گم کرده است ، باب الجیم چهار میخ کند یعنی غل لوا کند : چار تکبیر زدم : یعنی ترک

تمام کردم و این کنایه از نماز جنازه است چنانکه گویند مرده را وداع نماز : مثالش خواجه گوید

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق : چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست . باب الخا

خشک ریش : یعنی بهانه . خس پوش : کنایه از نفاق باشد . خس در دهان گرفته

یعنی عاجز شده و زینهار خواهنده . باب الدال دست برد یعنی [illegible] در خط شد یعنی

متغیر و آزرده شد شیخ نظامی مثال آورده : ز دیبا و غلام و اشتر و گنج ز ویران [illegible]

قلم در خط شد از رنج : دنبه نهاله یعنی فریب داد حکیم خاقانی فرماید : اجل دنبه نهاله

از ره پیر سخن هنوز : همچو آهو شغول چراگاه [illegible] : دغل درانداز یعنی حیله کند

دامن به دندان

دامن به دندان گرفتن : یعنی بسرعت گریختن : مثالش شیخ گوید : بجای بگیر از خود دامن از

تیر : چه جای دامن به دندان بگیر : دست صلیبی مکن : یعنی دست پیش مخلوق مبند

دل دل کنان : یعنی اضطراب کنان و متردد بودن در امور و بعضی آه نالان هم آمده

دندان بیرون بردن کنایه از گزیدن باشد دندان نمودن کنایه از خندیدن و

زاری کنان هم آمده دستارچه ساز یعنی هدیه ده مثالش حکیم خاقانی فرماید

از نسیم صراحی و زر [illegible] دستارچه ساز دلبران ما . باب الرا ران کشادن

کنایه از ترک و اماندن باشد [illegible] آن روز [illegible] دل

زنان [illegible] یعنی برهنه شدن و عیب [illegible] آمده . باب الزا زیر بیرون کنایه

از [illegible] خود عاشق داده [illegible] زلف بستن زاهد کوه یعنی آفتاب [illegible]

ده ساله کینه دیرینه باشد سبک کار یعنی گناهکار و صالح سنگ در قندیل یعنی

تاریک و مکدر حکیم انوری مثالش آورده : بت شکم نزد کسی که حالا سنگ [illegible]

نان و قندیل : سنگ در پوره کنایه از رنگ [illegible] کرده باشد حکیم ثنائی فرموده

حال انکه [illegible] که در قدرت : سنگ در کفش و کلک در کلاه : سایه پرستی

زیر گره یعنی تهمت و ناکام گشتن کنایه از رنگ باختن سر بر قناب افکندن فتنی و فتنه‌جو بود

دانه: آورده باید غیر از آن مثال نماید بر عهده ساعد یعنی دهد در میان شب

آتش بلاله در دهان میان بنوبت مه گرد اگر بیم گمان باشد او چو بیمین درج خال که

قطره ورد تنه شب یعنی آرد قندز بود نرد یعنی آرد خام باشد بوت مغلوب یعنی نوبت نهاله

آتش از بابا کنایه جهان کعبه معزول یعنی اخوان فسل داده قوا یعنی حلال خیر قنات یعنی

باشند زدن لاف زدن کف یعنی متکبر زرشت چون گرد دنیا یعنی چهاربند کنده

دامن پیاده که زند گرفته گرگ زنگی گرفته تن سکنی رهچلیف در رن گرفته مود و فسله نای

فرصه الوزراء حکیم بود مثال حیله کن از آن بداد که در کرنی ذخیره و دینار پای یعنی

کرانجان است چال در بابک و در امین کیف که شد فرو آسمان بر که کرکس طبع

خوش دانه بند نیم فسق شاد نعل دو گرد تهم یعنی پیکنت جوش بار کاهلی یعنی

از کنایه آسمان زرد در که گشت جوش بر گور شب همه گذرت پسیح پای

لعاب اللّٰه سر کند زر آسمان در که کلی بنت از یعنی شد نجیب

مرغ دل که در ماند دلتواری یعنی درگش موناً صبح روشنائی یعنی گوزن

مرغ دل یعنی عقل  میوهٔ دل کنایه از فرزند  نیم و بیمغز فرزند

آمده است  مار بیجوری یعنی غم و اندوه بیجوری و این مثل سلمان

تا به اوست  یعنی زردان زجام زر  در نشیب رغم جهان مخمور زرین

فلک زردی بهرچه مار بیجوری نالی گور یعنی بخیل

[illegible]

چون [illegible] تاریخ

از [illegible] سال تاریخ

[illegible]

در [illegible] ۱۲۵۵

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زر کرد طلب که بنده زان آمد
آن را چه شرف نه خوار بنمود

در ملک تن از وسیع کاخی داری
بعث که عجب بسی فراخی داری
آن سینه مگر که جانش فرخ [illegible]
در وقت جام ای [illegible] داری

قصه لب پر بلا بحجت گرانست
وجه طلب ترک کار یار [illegible]
آن نه نبه [illegible] بسیار این کرده
مجوز [illegible] دراز [illegible]

[illegible]

از کرم تو [illegible] سیاه بدر آب
در بخشش تو تمام دریا دریاب

در حرف [illegible] سپید ز آن آغاز نمود
هر نکته و صد کرشمه و ناز نمود

آن کس که نزد اندر [illegible] دایره ز حرف زلف [illegible]
وصال آن [illegible] المحبوب القلوب
ای آنکس تو زدم [illegible]
مصحف [illegible] عشق [illegible]
گفت مجنون [illegible] العظیم العفو غفار الذنوب
[illegible]
گفت مجنون [illegible]
تو به [illegible]

مثنوی
[illegible] فضل [illegible]
از [illegible]

نظم
عشق [illegible]
عشقش [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
اول تا آخر قرآن [illegible] آمد [illegible]
لغز [illegible]
گشتند ز شکم چو [illegible]
که [illegible]

گویند در زمان هرون الرشید شخصی ادعای پیغمبری نمود
او را نزد هرون الرشید بردند پرسید که تو کیستی
گفت منم موسی بن عمران هرون گفت موسی را آیات
و معجزات درشت بود مانند عصا و ید بیضا اگر تو نیز
از آنها ظاهر کنی ما نیز ایمان آوریم و الا تعلیقت کنم
دیدم آن کس در جواب گفت موسی بن عمران این آیات
را در مقابل فرعون اظهار کرد که انا ربکم الاعلی
می‌گفت اگر تو نیز این ادعا نمائی من این آیات
ظاهر کنم بر تقدیر ثانی هرون الرشید بسیار خندید و جواب گفت

زیرا تمام علم منقولات است که چهار رکن او از علم است حکمت
جمع کرده و چهار سخن از آن فقیه بر زبان رانده
چیزی را با دو آن کس با ابد
گرد خود آورده باشد و نیکو باد دارد
باید از ان و جای دیگر بیاید
ده نفر که ... ایشان
در شب ...

منقول است از امام جعفر صادق علیه السلام که اگر خواهی بدانی غره ماه عربی در کدام روز باشد
از هجرت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله حساب کن که تا امروز چند سال است و بعد از آن
و بعد از آن پانصد سال را طرح کن و باقی آنچه باشد هشت هشت طرح کن و بعد از آن ببین
که چند مانده است اگر یکی باشد در جدول جیم نظر کن و اگر دو باشد در جدول عین و اگر سه باشد
در جدول ف و اگر چهار باشد در جدول را و اگر پنج باشد در جدول صاد و اگر شش باشد در جدول الف

و اگر هفت

و اگر هفت باشد در جدول دال و اگر هشت باشد در جدول قاف نظر کن که غره هر ماهی چه روز است
که صحیح است و خلاف نیست زیرا که اسم مبارک حضرت را استخراج کرده اند و اسم مبارک
آن حضرت هشت حرف است و بعدد هر حرف جدولی تعیین کرده اند و آن این است

| الحروف | ج | ع | ف | ر | ص | ا | د | ق |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| محرم الحرام | ۱ | ۵ | ۳ | ۷ | ۴ | ۰ | ۶ | ۳ |
| صفر المظفر | ۳ | ۷ | ۵ | ۰ | ۶ | ۳ | ۱ | ۶ |
| ربیع الاول | ۴ | ۱ | ۶ | ۳ | ۷ | ۵ | ۰ | ۷ |
| ربیع الثانی | ۶ | ۳ | ۱ | ۵ | ۰ | ۷ | ۴ | ۰ |
| جمادی الاول | ۷ | ۴ | ۰ | ۶ | ۳ | ۱ | ۵ | ۳ |
| جمادی الثانی | ۰ | ۶ | ۴ | ۱ | ۵ | ۳ | ۷ | ۵ |
| رجب المرجب | ۳ | ۷ | ۵ | ۰ | ۶ | ۴ | ۱ | ۶ |
| شعبان | ۵ | ۰ | ۷ | ۴ | ۱ | ۶ | ۳ | ۱ |
| رمضان | ۶ | ۳ | ۱ | ۵ | ۰ | ۷ | ۴ | ۰ |
| شوال | ۱ | ۵ | ۳ | ۷ | ۴ | ۰ | ۶ | ۴ |
| ذی قعده | ۰ | ۶ | ۴ | ۱ | ۵ | ۳ | ۷ | ۵ |
| ذی حجه | ۴ | ۱ | ۶ | ۳ | ۷ | ۵ | ۰ | ۷ |

طریق دانستن غره هر ماه از هجرت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم حساب کنند بعد هشت هشت طرح کند

و بعد از آن انچه باند از اول جدول شماره نماید و بهر حرف که منتهی شود اول ماه همان روز خواهد بود

| | ا | ه | ج | ذ | د | ب | و | د |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| محرم | چهارشنبه | یکشنبه | جمعه | سه‌شنبه | شنبه | پنجشنبه | دوشنبه | شنبه |
| صفر | جمعه | سه‌شنبه | یکشنبه | پنجشنبه | دوشنبه | شنبه | چهارشنبه | دوشنبه |
| ربیع الاول | شنبه | چهارشنبه | دوشنبه | جمعه | سه‌شنبه | یکشنبه | پنجشنبه | سه‌شنبه |
| ربیع الثانی | دوشنبه | جمعه | چهارشنبه | یکشنبه | پنجشنبه | سه‌شنبه | شنبه | پنجشنبه |
| جمادی الاولی | سه‌شنبه | شنبه | پنجشنبه | دوشنبه | جمعه | چهارشنبه | یکشنبه | جمعه |
| جمادی الثانی | پنجشنبه | دوشنبه | شنبه | چهارشنبه | یکشنبه | جمعه | سه‌شنبه | یکشنبه |
| رجب | جمعه | سه‌شنبه | یکشنبه | پنجشنبه | دوشنبه | شنبه | چهارشنبه | دوشنبه |
| شعبان | یکشنبه | پنجشنبه | سه‌شنبه | شنبه | چهارشنبه | دوشنبه | جمعه | چهارشنبه |
| رمضان | دوشنبه | جمعه | چهارشنبه | یکشنبه | پنجشنبه | سه‌شنبه | شنبه | پنجشنبه |
| شوال | چهارشنبه | یکشنبه | جمعه | سه‌شنبه | شنبه | پنجشنبه | دوشنبه | شنبه |
| ذی قعده | پنجشنبه | دوشنبه | شنبه | چهارشنبه | یکشنبه | جمعه | سه‌شنبه | یکشنبه |
| ذی حجه | شنبه | چهارشنبه | دوشنبه | جمعه | سه‌شنبه | یکشنبه | پنجشنبه | سه‌شنبه |

جواد در مهره

اگر ساکنان عرصه خاک از روی حقیقت لحظه در حشو بارز افلاک نگرند بقرینه نشان بلا معلوم گردد که محرر این دفترخانه روزگار در سفیده نامچه اعمار نقد بقا را از جنس هستی فنا نموده اند

دراه

و هر چه راحت است بر حسب نهاله محنت ابیار را آورده اند و مفرده روزی هر کس که در ازل تحریر نموده اند دگر امکان تغییر ندارد و بعد از مفرده و من ذلک فال هر کس را بعرض باید رفعت دیگری مجری نخواهد داشت پس چون چنین است روح بهانند که عمل با دو عمر عزیز اضافه آن نشود تا توانند در تلافی ایام گذشته کوشند والسلام

در معرفت ستاره سکندیه و رات

یکم و یازدهم و بیست و یکم
در شرق

دوم و دوازدهم و بیست و دوم
میان شرق و جنوب

سیم و سیزدهم و بیست و سیم
در جنوب

چهارم و چهاردهم و بیست و چهارم
میان جنوب و مغرب

پنجم و پانزدهم و بیست و پنجم
در مغرب

ششم و شانزدهم و بیست و ششم
میان مغرب و شمال

هفتم و هفدهم و بیست و هفتم
در شمال

هشتم و هجدهم و بیست و هشتم
میان شمال و شرق

نهم و نوزدهم و بیست و نهم
تحت الارض

دهم و بیستم و سی‌ام
در آسمان

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی نبیه و آله و علی آله اجمعین

اما بعد راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در روزگار انوشیروان عادل هیچ چیز از حکمت عزیز نبود و حکما در عصر و متفق در هر کار که روزی انوشیروان بوزرجمهر را طلب کرد و گفت بخواهم سخنی چند مفید در لفظ اندک و معنی بسیار جمع کنی چنانکه در دنیا و عقبی سودمند باشد بوزرجمهر بکمال مهلت خواست و این چند کلمه را جمع کرد و ظفرنامه نام نهاد و نزد انوشیروان برد بسیار پسندیده آمد بفرمود این کلمات را باب زر نوشتند و دایم با خود نگاه میداشت و اکثر اوقات مطالعه این کلمات

مشغول میبود بوزرجمهر زبان بگشود و با انوشیروان گفت که از استاد خود استفاده
میکردم و او جواب میفرمود آغاز ظفرنامه گفتم ای استاد چه خواهم از خدا
که همه چیز خواسته باشم گفت سه چیز تندرستی ایمنی و توانگری گفتم کارهای خود را
به که سپارم گفت بدان کس که جوینده شایسته باشد گفتم ایمن از که باشم گفت از آن
که حاسد نباشد گفتم چه چیز است که بهشت را سزاوار آید گفت علم آموختن بجو ... و
بکار حق مشغول بودن گفتم چه عیب است که نزد مردمان معیوب نماید گفت هنر خود باز
گفتن گفتم چون دست نارسیده باشد چگونه آرزوی باید برید گفت اندک چیز [illegible] کم
رفتن و از حالش باز پرسیدن و از وی حاجت خواستن گفتم کارها بکوشش بود
یا بقضا گفت کوشش قضا را سبب بود گفتم از جوانان چه بهتر و از پیران چه نیکوتر گفت
از جوانان شرم و دلیری و از پیران دانش و آهستگی گفتم عذر از که باید کرد گفت از مردم
جاهل خسیس که توانگر شده باشند گفتم سخن کی نیک گفت [illegible] که چون سخاوت [illegible] کند
دلشاد گردد گفتم چه چیز است که مردم جان را بدان [illegible] دین و کیش
از بخیلی گفتم چه چیز است که همه مردم جویند و کسی تمام او را نیافت گفت سه چیز تندرستی
و شادی و جفت مخلص گفتم نکوشد بهتر یا از بدی دور بودن گفت از بدی دور بودن سر
همه نیکوییهاست گفتم هیچ هنر باشد که عیب شود گفت سخاوت با منت گفتم چه
چیز است که دانش را بیفزاید گفت راستی گفتم چه چیز است که نشان بد اصل [illegible]

[illegible]

گفت عفو کردن چون قادر شود گفتم آن کیست که در او عیب نباشد گفت خداوند عز و جل گفتم
آن کیست که هرگز نمیرد گفت حق تعالی گفتم از کارها که عاقلان کنند چه نیکوتر است گفت آنکه
خود را از بدی نگاه دارد گفتم از عیبهای مردم کدام زیان کارتر است گفت آن عیب
که از مردم پوشیده نباشد گفتم از زندگانی کدام ساعت ضایع تر گفت آن ساعت
که نیکویی در حق کسی تواند کرد و نکند گفتم از کدام فرمانها سر نباید تافت گفت از سه فرمان
فرمان حق تعالی و فرمان سلطان و معلم و فرمان پدر و مادر گفتم بهترین زندگانی چیست گفت فراغت
و ایمنی گفتم بهتر از بزرگی چه باشد گفت نیکخویی گفتم عافیت چه بهتر باشد گفت خرسندی خدای
تعالی گفتم چه چیز است که مودت را خراب کند گفت چهار چیز بزرگان را [illegible]
عجب و زنان را بی شرمی و مردان را دروغ گفتن گفتم چه چیز است که کار مردم خراب کند
گفت ستودن ستمکاران گفتم دنیا را بچه در توان یافت گفت بفرهنگ و سپاس داری
گفتم حکیم که طبیب [illegible] نیست [illegible] گفت کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن گفتم از دو [illegible]
کدام [illegible] گفت آنکه کم گوید و بیش شنود و بسیار داند گفت خوار از چه گفت [illegible]
و کاهلی گفتم رنج از چیست گفت از [illegible] گفتم بخردی از چیست گفت از [illegible] و سعی
گفتم عیب چیست گفت حمیت [illegible] گفت طمع گفتم در جهان چه نیکوتر گفت تواضع و بخشش
نه از بهر مکافات گفتم در جهان چه زشت گفت چیز [illegible] از پادشاهان ظلم
بخل از توانگران گفتم افضل [illegible] تواضع چیست گفت بدی تازه در دشمنی و با خود [illegible]

[illegible]

شمیمی

از حضرت صادق علیه السلام

منقول است که روز شنبه از طلوع

صبح تا طلوع شمس نیک است روز یکشنبه از

شمس تا چاشت روز دوشنبه

صبح تا ظهر و از عصر تا مغرب و از چاشت

از طلوع صبح تا طلوع شمس و از چاشت تا ظهر

تا عصر روز سه شنبه از چاشت تا ظهر روز چهارشنبه از صبح

و از عصر تا مغرب روز پنجشنبه

تا زوال و از عصر تا مغرب روز جمعه

از طلوع صبح تا طلوع شمس و از چاشت تا ظهر و از عصر

تا عصر و از مغرب تا عشا روز جمعه

صبح تا طلوع شمس و از چاشت تا عصر و از مغرب تا عشا

که هر که در وقت شهوت زن در عضو بیرون آید در اول ماه

آن عضو را مالد با شهوت زن ... بیرون آید

و در نصف ماه ... و در روز ... هفتم

و در وقت پنجم و در روز ... و در روز ... دهم

سیم و در گردن و در ... روز یازدهم

در چشم ... سیزدهم و در ... چهاردهم

و در روز ... شقیقه ... تفصیل ...

و ایضا مجرد کرباگو به هر زنی که شهوت او

در شب در کار کرده ... است و چون

بمحل دیگر بنشاند گو

سه هفته شد که گذشت ای حکیم با این عضو
حرارتی که ز شهوت بود نمی‌آید

زیاد گشته چنان نیز بزرگ و خود هست
که پیش هیچکس از جای بر نمی‌خیزد

نبود تنگ کسی طاقت در این ایام
و گر بجهل شبی با کسی در آمیزد

هنوز رها نشده اندر سرای چون مستان
ز یاد در آید وقتی از دهن فرو ریزد

چو مرغ صبح سحرخیز بوده و اکنون
چو ماکیان بسر بیضه بر نمی‌خیزد

خدای این دل خسته را علاجی کن
که یار از نظرم هیچ بخت بگریزد

ای سپهر وقار که لطف سخن
ز طبع نظم لطیفت گهر همی ریزد

سؤال کرده از ضعف و سستی که
زهی لطیف سؤالی که عیش از آن خیزد

ز نار چینی و شقاقل ز خنفه و بهمن
بزنجبیل بکوبید و گر از آن بستیزد

بدار چینی و بلبون و روغن پسته
بقند صاف دوا ها همه برآمیزد

بهر صباح از آن حقه یکدرم بخورد
که گرده سخت کند باد را برانگیزد

غذای خود همه از قلیه نرگسی سازد
بشرط آنکه ز دیگر غذا بپرهیزد

به هفته دگر آن عضو آنچنان گردد که از صلابت آن زهره شیر بگزرد
هر آن نگار پریرخ که ضرب آن بیند چنان مطیع تو گردد که باز نستیزد

برون رود ز سرش بخلاف کبر و منی
چنانکه هر که به پیش سپند دود برخیزد

جوانی که پس باز و باکت ولود
سر ای پا که بر رو ولی ادر کره بود

همی گفتی بیاران صبح و شب
مرا ...

کسی و الدار جوش سخ و باریش
بجوی بی ما کذشتی و در بکارش

اگر یار من باشد من که باشم
و زین عالم دمی آسوده باشم

شنیدستم که در دریای اعظم
سمره والی در افتادند با هم

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق زین دفتر نوشتی

چو ملاح اندیشش با دست گیرد
بباد اکانداران بخشی بمیرد

دلا تا کار چون تو دلبر بنشینم
سرا پا هیچ بی سود محجوب بنشینم

نه خورد دارم و نه خواب ... کوئی
در این شهر ... محجوب بنشینم

یک ناله بنوازم ... عالم
که از دور ... خونابه بنشینم

اگر روزی دو و چندی ... بنشینم
جهان ... ... بنشینم

خدا را از ... جلد و حور و علی
اگر ... کرده ام کافر بنشینم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مطلب

این بار ای عجم که درین عالم ... گهر

در دور بار ای عجم که ... از ... سلام ... گهر

کدام ... ١٢

... کدام ... سلطنت

کدام ... ١٢ ...

کدام سلطنت

کیقباد طهماسب ... از ... زره ... پیغمبر

... زوبی طهماسب ... منوچهر ... او

زاب بی زوبی طهماسب سید بنهاد مر لعبدالی زرستم کشته ان نو داد پادشه پیغمبر ... ﷺ

ایران را ز ... ب ... کرده ... پادشاه ... جهان

پهلوان ... رستم ... دار الملک کیقباد ...

... سلطنت

... سلطنت

... نصرالله

... از ... نصر

و ... در ... حضرت ...

... ١٢٢

احتیاط ... از ... بسم

احتیاط ... از ... بسم ... احتیاط ... از ... بسم

احتیاط ... از ... بسم ... احتیاط ... از ... بسم

احتیاط ... از ... بسم

بحر [illegible]

[illegible]

سلطان

[illegible]

ربیع

[illegible]

[illegible]

لاکن

[illegible]

دارد

تب تکی [illegible] کلاه [illegible]

و سیر و سیرهای [illegible] و [illegible] عیب

[illegible] لوسرود [illegible] ارد [illegible] حساب

[illegible] که اورا در [illegible] و دارد [illegible]

[illegible] صدوق [illegible] و [illegible]

[illegible] پاهای [illegible] صوح

و [illegible] در [illegible]

ن [illegible] داود [illegible]

و عدل [illegible] عالم [illegible]

[illegible] روی [illegible]

[illegible] روی [illegible] لفاخ [illegible]

[illegible] فرار و دارا [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] سلطنت

[illegible] سلطنت

ثار

[illegible] درباره [illegible]

[illegible] اورا [illegible]

[illegible]

[illegible]

---

تاریخ ساسانیان عجم [illegible]

دروازه ساسانیان [illegible] اسلام [illegible]

دارا و [illegible] سلطنت

[illegible]

ای دارا [illegible]

[illegible] دست [illegible]

و [illegible] از دارا [illegible]

اورا [illegible] دارا [illegible]

[illegible] دارا [illegible] که اورا [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

دارا [illegible] ایران را [illegible]

با اورد [illegible] دختر دارا [illegible]

[illegible] مردم [illegible]

[illegible]

دارد

سلطنت

سلطنت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تاریخ ملوک عجم که در ... ایران ...

در ذکر ملوکی که پیش از اسکندر ... [illegible]

ملوک طوایف که در عهد اسکندر ... از دیگر ... [illegible] ... دارا ...
[illegible]
[illegible]
... [illegible] ...

طبقه ... المعروف ... ملوک ... [illegible]

ملوک طوایف ... [illegible] ... اشکانیان ...
[illegible] ... اسکندر ... [illegible] ... ملوک طوایف ...
... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... ملوک ...

داراب بن ... [illegible]

دارا بن داراب ... [illegible]

اسکندر ... [illegible] ... ملوک طوایف ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

---

[illegible]

ذکر ... [illegible] ... علیه السلام

[illegible] ... صلی الله علیه و سلم ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کوه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در دو کتاب ... که ... [illegible]

[illegible]

اردو ... [illegible]

اردو ... از نقل ... [illegible]
در کیفیت احوال او صحیح ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و احوال ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بن ترسی ... [illegible]

[illegible]

بن ترسی ... [illegible]

بن ترسی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ربع پنجم [illegible]

[illegible]

[illegible]

هرمز [illegible]

[illegible] معروف به [illegible]

[illegible]

پس [illegible] در ایام [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] بعد از پدر [illegible] پادشاه [illegible]

پس [illegible] بعد از پدر پادشاه شد [illegible]

خروج [illegible] در زمان او بود [illegible]

[illegible] بهرام [illegible]

هرمز

[illegible]

[illegible]

پس بهرام بعد از پدر پادشاه [illegible]

پس [illegible] بهرام که [illegible]

[illegible] از [illegible] در زمان او [illegible]

[illegible] بهرام [illegible]

[illegible] در [illegible] جبل [illegible]

[illegible]

[illegible]

بهرام

پس از [illegible] پادشاه [illegible] در [illegible]

[illegible] خوارزم [illegible] ملک [illegible]

قیصر روم [illegible] شاپور [illegible] قیصر [illegible]

[illegible] شاپور [illegible] ممالک [illegible]

آثار

شاپور [illegible] که در بلاد [illegible] محمد بن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نشان ... ابن ... تعلقه ...

بسم ... برادر ...

معبر زر او در باده ... [illegible]

[illegible]

نقش ... در دیوان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

---

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شابور ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اردشیر [illegible]

[illegible] ایرانیان [illegible]

[illegible]

[illegible] بهرام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بهرام [illegible]

[illegible]

معروض ... سلطان [illegible]

فرزند ... [illegible] ... برادری [illegible]

[illegible] ... انوشیروان ... [illegible]

[illegible] ... انوشیروان ... [illegible]

و ... [illegible] ... سلطان

[illegible]

---

[illegible] ... برادر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بعد از [illegible]

الوزراء [illegible]

در تقویت ضعفا [illegible] دیده [illegible]

[illegible] از [illegible]

ارکان دولت [illegible]

[illegible]

دوم رجب

[illegible]

---

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر وزیر دعا

نه — دو بر سلطان

ای خسرو [illegible] قمر [illegible] [illegible]
ای [illegible] قمر [illegible] [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] بر [illegible] دل بر [illegible] [illegible] در [illegible] با [illegible] شهر [illegible] [illegible]

بر سلطان

[illegible] دل [illegible] هلاک [illegible]

بر سلطان

بدن [illegible] خسرو [illegible] [illegible] دل [illegible]

[illegible] [illegible] امر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] هلاک [illegible]

بر سلطان

[illegible]

ای [illegible] و [illegible] دعا

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

از [illegible] دعا

بدن [illegible] بر سلطان

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] سلطان [illegible]

بدن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

بی بر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

بیان شهریاری خسرو پرویز و احوال او

چون نوبت به پرویز رسید از سلطان ... کشور را گرفت

تا زمان ... سال ... بود ... یزدجرد ...

... کرده

در ذکر نبوت و شمه‌ای از احوال جناب ختم الرسل صلی الله علیه و آله و سلم آن حضرت ابو القاسم محمد بن

عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن

نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اد بن ...

... اسمعیل ذبیح الله ... والده آن حضرت آمنه بنت وهب ... مولد او در روز دوشنبه

بقول اصح ... هفدهم شهر ربیع الاول ... در مکه معظمه در زمان انوشیروان عادل و دایه

آن حضرت حلیمه ... سعدیه ... از اولاد آن حضرت ... در مدینه ...

... و چهارده

... زن را نکاح کرده ... زن ... از آن حضرت ... زن را طلاق ... و ... زن دیگر

بعد از وفات آن حضرت ... پسر ... از آن حضرت ... دختر ...

... قاسم و طاهر ... از ... و ... از ...

... فاطمه ... دختر ... دوازده

... در سال ... آن حضرت ...

... و ... رمضان ...

... سال ... مدینه ...

... در ... هجرت ...

... آن حضرت ...

آنحضرت ۲ منبر رسید و بعضی گویند که فرموده آنحضرت در آن روز از بیمار بود و در روز دوشنبه
صفر سنه ۱۱ از هجرت رحلت فرمود و بعضی دیگر در روز دوشنبه دوازدهم شهر ربیع الاول و بعضی بر آن گفته اند
بروایت امام جعفر صادق علیه السلام آنحضرت را در روز فتح خیبر در زنی از یهود زهر داد گویند
مسموم شد آنحضرت قریب شام دل گویند زنی از برای حضرت خورد لوکه و زهر آلوده آنحضرت را داده را خورده بود
زهر در بدن آنحضرت اثر کرد تا آنکه بهمان زهر فوت شد و بروایت دیگر عایشه و حفصه ملعونه آنحضرت را
مسموم ساخته شهید کردند و گفته اند که شاید که زهر در شهادت آنحضرت دخیل بود اما بعضی دیگر
آنحضرت را در بیست و هشتم صفر و بعضی دوم شهر ربیع الاول و دوازدهم و بیست و هشتم صفر گفته اند
و اکثر در روز دوشنبه بیست و هشتم شهر صفر و هجرت گفته اند و در ایام خلافت
یمن که عمر آنحضرت شصت و سه سال بود عمر آنحضرت صلی الله علیه و آله

ذکر آنحضرت صلی الله علیه و آله

کلمه در خلافت

ذکر ... حضرت صلی الله علیه و آله
در ذکر خلافت خلفاء

در ذکر خلافت خلفاء راشدین

کلمه در خلافت

در احوال ابی بکر ابن ابی قحافه بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بن کعب بن لوی بن غالب
ولادت و وفات او از غایت شهرت محتاج بذکر نیست و از اطوار او همین بس است که چندی از جانب ...
را در زمانی که آنحضرت بمقتضی ساعت ... در آن روز ... عقب جلال از جانب ابوبکر ...
بعضی با بیش ... آنحضرت در آن روز وفات حضرت رسالت صلی الله علیه و آله الطاهرین ...
بعد از فوت آنحضرت ... اول ... بیعت کرد ... اول بیعت گویند در آن روز ...
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مشغول شده بعد از تکفین ... ابوبکر ...
حضرت رسالت ... در ... تجهیز ... ابو بکر ...
برای ... حضرت ... در آن روز از ... ابوبکر ... بیعت ...
حضرت ... که ... ابوبکر ... حضرت رسالت صلی الله علیه و آله ...
اگر ... فرمودند ... رسول خدا ...
... اگر ... ابوبکر ...
... حضرت ... در خانه ...
خلافت ... ابوبکر ...
که اگر در این امر ... ابوبکر ...
... ابوبکر ... در روز دوشنبه شهر ربیع الاول سنه ۱۳ ...

بیت در اصفهان

کلام در بیان خلافت [illegible]

دعوای ابن الخطاب [illegible] عبدالله [illegible]

عبدالله [illegible]

کنیت او ابو حفص [illegible]

او در روز چهارشنبه بیست و [illegible] ذی حجه [illegible]

لولو غلام مغیره بن شعبه [illegible]

مجموع مدت [illegible]

[illegible]

دعوای عثمان بن ابو العاص [illegible]

جد عبد مناف [illegible]

[illegible]

---

در ذکر خلافت و امامت و [illegible] از احوال حضرات ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین

کلام در بیان خلافت و امامت

امیر المؤمنین علی علیه السلام [illegible]

دعوای ابو طالب بن عبد المطلب [illegible] فاطمه بنت اسد [illegible]

ولادت آن حضرت [illegible]

[illegible]

کلام در بیان خلافت [illegible]

ذکر اولاد امام ... که در ممالک ... سلطنت کرده‌اند [illegible]

[illegible]

گیومرث اول ملوک ... [illegible]

از ... [illegible]

[illegible]

سنه ۲۱ ... [illegible]

[illegible]

آثار

[illegible] ری — شهر دماوند — سلطنت — ذکر عجایب دنیا که از [illegible]

دماوند [illegible] [illegible] دارد

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] آورد

تهمورث [illegible] — جمشید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آثار

[illegible]

[illegible]

ضحاک [illegible]

[illegible] فریدون [illegible]

[illegible]

ایرج [illegible] ایران [illegible]

[illegible]

[illegible]

ضحاک [illegible]

[illegible] فریدون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

منوچهر بن ایرج بن فریدون [illegible] این کتاب [illegible]
لشکر آراسته بکین خواهی ایرج بترکستان [illegible]
عظیم [illegible] کرده [illegible] آورد [illegible] عالم
[illegible] سام [illegible] ایرج [illegible] منوچهر [illegible]
[illegible]
منوچهر [illegible] عالم را بتیغ خود مسخر گردانید [illegible]
مشغول [illegible] دولت منوچهر [illegible]
افراسیاب [illegible]

نوذر ابن منوچهر بعد از پدر بر سریر سلطنت نشست [illegible]
منوچهر [illegible] چند [illegible] آمده بود [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] ایران [illegible] نوذر [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]

مدت سلطنت

افراسیاب [illegible] سلطنت

زاب [illegible] افراسیاب [illegible] ایران [illegible] نوذر [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]

مدت سلطنت

زو بن طهماسب بن منوچهر [illegible] ایرج [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] ایران [illegible] نوذر [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]

مدت سلطنت

[illegible] سلطنت [illegible]

لبلاب بی رزوم طهاب نقود او در لوامی
گویند مادر او دختران یامین بن یعقوب علیهما السلام
پدر مادر ما ... آثار دیگر ایان آمده
که هم در الغرحاک گشته بعضی از نو دنیای ...
مسلم مذکور شده اند